فریبا وفی

پرنده‌ی من



بهترین رمان سال ۱۳۸۱ بنیاد هوشنگ گلشیری

بهترین رمان سال ۱۳۸۱ جایزه‌ی ادبی یلدا

نقد برشده در مراسم جایزه‌ی مهرگان ادب ـ سال ۱۳۸۲

نقد برشده در اولین دوره‌ی جایزه‌ی ادبی اصفهان ـ سال ۱۳۸۲

پرندهٔ من

فریبا وفی

نشر مرکز

پرندهٔ من
فریبا وفی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۱، شماره‌ی نشر ۶۲۱
چاپ پنجم ۱۳۸۴، ۲۴۰۰ نسخه، چاپ غزال
شابک: ۸-۶۷۰-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق محفوظ و متعلق به نشرمرکز است
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، یا تهیه‌ی
نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است

وفی، فریبا
پرندهٔ من / فریبا وفی. ـ تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۱.
۱۴۱ ص. ـ (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۶۲۱).
ISBN: 964-305-670-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی ـ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۴ پ ۸ ف / PIR ۸۲۹۸ ۳/۶۲ فا ۸ پ ۶۶۷ و
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۴۳۲۱ م

۱

این جا چین کمونیست است. من کشور چین را ندیده‌ام ولی فکر می‌کنم باید جایی مثل محلهٔ ما باشد. نه، در واقع محلهٔ ما مثل چین است؛ پر از آدم.

می‌گویند در خیابان‌های چین هیچ حیوانی دیده نمی‌شود. هر جا نگاه کنی فقط آدم می‌بینی. با این حساب محلهٔ ما کمی بهتر از چین است چون یک گربهٔ هرزه داریم که روی هرّهٔ ایوان می‌نشیند و همسایه طبقهٔ سوم هم از قرار، طوطی نگه می‌دارد. یک مغازهٔ پرنده‌فروشی هم سرِ خیابان داریم.

به این خانه که آمدیم تصمیم گرفتم این جا را دوست داشته باشم. بدون این تصمیم، ممکن بود دوست داشتن هیچ‌وقت به سراغم نیاید. سروصدا زیاد بود و روز اول انگار برای آشناتر شدن ما با محیط، آقای هاشمی دختر چهارده‌ساله‌اش را زیر شلاق گرفت و فحش‌هایی که معجونی از چند زبان بود، مثل سنگ‌ریزه‌هایی توی حیاط خلوت ما ریخت.

مامان می‌گوید محلهٔ شما مثل صندوق‌خانه است؛ همه چیز در آن پیدا می‌شود. راست می‌گوید. خیابان ما پر از نعمت است. چند تا نانوایی و صد تا بقالی که اولش مانده بودم از کدامشان خرید کنم که به آن دیگری برنخورد. سبزی‌فروشی و میوه‌فروشی آن‌قدر زیاد است که به همه می‌رسد.

ولی پیاده‌روها، لطمه‌ای جدی به عشقم می‌زند. آن‌قدر تنگ و باریک است که نمی‌شود شانه‌به‌شانه رفت. یا باید جلوتر بروی یا عقب بمانی. یا تند بروی و یا راه بدهی. اگر نگاهت به پایین باشد لکه می‌بینی. کف پیاده‌رو پر از لکه است. لکه‌های آب، خلط دهان، روغن و یا سبزی له شده و به کار دانشجویان روان‌شناسی می‌آید که دوست دارند از تخیل آدم‌ها سر دربیاورند.

سرت را بالا می‌گیری و فکر می‌کنی نمی‌شود پُز این چشم‌انداز را حتی با تخفیف و چشم‌پوشی به کسی بدهی. پشت‌بام‌ها دودآلودند با منظره‌ای از لباس‌هایی که انگار نَشُسته آویزان کرده‌اند. ساختمان‌ها بلند و کوتاه و کیپ‌هم‌اند. هر کوچه‌ای چند ساختمان نیمه‌کاره دارد با بساط تیرآهن و کیسه‌های سیمان و قُرغون و ماشین‌هایی که بار خاک دارند.

همه جا دارند خانه‌های قدیمی را خراب‌می‌کنند و آپارتمان می‌سازند. بوته‌های رُز و یاس خانه‌های نیمه‌ویران بس که آغشته به گردوخاک است به کار شاعران هم نمی‌آید. جابه‌جا، خانه‌های نو کمی عقب‌تر از قدیمی‌ها، ظاهر می‌شوند با ایوان‌های کوچک و درهای مشبک آهنی. محله مثل جعفر عشقی شده است که عینک آفتابی می‌زند و موهایش را به بالا شانه می‌کند ولی کفش‌هایش همیشه پاره است.

پارک سر خیابان را هفتهٔ اول کشف کردم. پارکی است که بیشتر از درخت، آدم دارد. پیرهای محله به‌ردیف، روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. انگار آن‌ها را برای تماشای عموم، در ویترین بدون شیشه‌ای دست‌چین کرده‌اند.

وقتی به پارک، یعنی آن فضای مثلثی گوشهٔ خیابان می‌رویم، بچه‌ها به دو می‌روند طرف تاب و سرسرهٔ انتهای پارک که از شلوغی و گردوغبار زیاد به گوشه‌ای از جهنم می‌ماند.

من و امیر دور می‌زنیم و آینده‌های یکدیگر را پیدا می‌کنیم. من همیشه

خوش‌تیپ‌ترین پیرها را انتخاب می‌کنم. دلم نمی‌آید پیری طاس و کورمکوری را نشان بدهم و بگویم این آیندهٔ توست.

پیرمرد من آنقدر خمیده نیست که نتواند نوک درختان را ببیند. شانه‌هایش اگرچه نحیف‌اند ولی در نگاهش ـ حتی از پشت عینک ته‌استکانی ـ هنوز هم برق علاقه و کنجکاوی دیده می‌شود. ولی امیر پیرزنی را که به پاکت کاغذی کهنه و مچاله‌ای می‌ماند نشانم می‌دهد و می‌گوید «بیست سال بعدِ تو».

به چهارراه که می‌روم، یعنی اولین چهارراه بعد از کوچه‌مان، فکر می‌کنم این‌جا بیشتر هندوستان است؛ سرزمینی انباشته از بوهایی که فضای خالی بین آدم‌ها را پر می‌کند و با هر نفس تغییر می‌کند. بوها قاطی می‌شوند و مشامم حس تشخیص‌اش را برای چند لحظه از دست می‌دهد. از مغازهٔ ماست‌بندی رد می‌شوم و شاهین را صدا می‌زنم. در همان حال متوجه هستم که پره‌های دماغم از شدت بو به لرزه افتاده‌اند. در آن لحظه تشخیص بوی شیر جوشیده از سیرابی پخته، اهمیت تشخیص دل‌درد از معده‌درد را برایم پیدا می‌کند.

این‌جا، چه چین چه هندوستان پر از آدم است. بیشترشان هم بچه‌اند. وای که چقدر بچه زیاد است. امیر می‌گوید معتاد بیشتر است. کمی بعد از ناهار کوچه پر از آدم می‌شود. حتی پارکینگ هم پر است، راه‌پله‌ها هم. روی کاغذی که به دیوار راه‌پله زده‌اند از ساکنین محترم تقاضا شده از فرستادن بچه‌ها به حیاط در ساعات استراحت خودداری فرمایند.

مدیر ساختمان می‌گوید «هر ماه یک کاغذ تازه می‌زنم. همان لحظهٔ اول پاره می‌کنند».

می‌خندد. خودش سه تا بچه دارد.

۲

خانهٔ ما پنجاه متر مساحت دارد. اندازهٔ باغچهٔ یک خانهٔ متوسط در بالای شهر است. برای همین امیر می‌گوید «این‌قدر خانه‌ام خانه‌ام نگو».

این جا نهمین خانه‌ای است که به آن نقل‌مکان کرده‌ایم و احساسی داریم که در هیچ‌کدام از اسباب‌کشی‌های قبلی نداشته‌ایم. امیر عارش می‌آید این احساسات را داشته باشد چه برسد به این که بخواهد از آن چیزی بگوید.

ولی من دلم می‌خواهد از خانه‌مان حرف بزنم. خانه‌ای که در آن، مستأجر هیچ صاحبخانه‌ای نیستیم. صاحبخانه شیطان نیست ولی همان اندازه می‌تواند روح آدم را تسخیر بکند.

حالا آزادیم اثاثمان را بدون ترس از درودیوار خوردن، جابجا کنیم. بچه‌ها آزادند با صدای بلند حرف بزنند. بازی کنند. جیغ بزنند و حتی بدوند. من می‌توانم عادت هیس‌هیس کردن را مثل یک عادت فقیرانه برای همیشه کنار بگذارم.

احساس آزادی می‌کنم و از آن حرف می‌زنم ولی امیر اجازه نمی‌دهد کلمهٔ به این مهمی را در مورد چنین حس‌های کوچک و ناچیزی به کار برم. آزادی در بُعد جهانی معنی دارد. در بُعد تاریخی هم همین‌طور. ولی در

یک خانهٔ قناس پنجاه‌متری در یک محلهٔ شلوغ و در یک کشور جهان سومی... آخ چطور می‌توانم این‌قدر نادان باشم؟

تا وقتی امیر در خانه است اجازه ندارم نادان باشم. برای همین صبر می‌کنم تا او بیرون برود.

حیاط خلوت پر از بوی شنبلیله است. همسایهٔ بالایی دستگاه سبزی‌خردکنی دارد که با آن کیلوکیلو سبزی خرد می‌کند. چند هفته طول کشید تا به این بو عادت کردم. پرده‌های خانه زودتر از من عادت کردند؛ به جای بوی پارچه بوی شنبلیله می‌دهند.

روی صندلی آشپزخانه می‌نشینم و به حیاط خلوت که هیچ‌وقت خلوت نیست ـ پر از بو و صدا و پشه ـ نگاه می‌کنم. دیوارهایش سیمانی است و سه پنجرهٔ هم‌شکل بالای در شیشه‌ای آشپزخانه دارد. حیف که آسمان دور است. باید گردنت از پشت چین بخورد تا بتوانی ذره‌ای از آن را ببینی. برای زیبا شدن حیاط خلوت کارهای زیادی کرده‌ام. سایبان کوچکی از ایرانیت زده‌ام. مهتابی پرنوری به بالای درِ شیشه‌ای‌اش نصب کرده‌ام. چند تا گلدان گذاشته‌ام و بچه‌ها یک عالمه زلم‌زیمبو به دیوارهایش آویزان کرده‌اند.

باید بلند شوم و چراغ را روشن کنم. روشنایی، توی خانه ناجور تقسیم شده است؛ آشپزخانه از حالا شب است. هال، عصر است و اتاق خواب روز. شادی و شاهین را صدا می‌زنم. کجا غیبشان زده؟ بعد از هفته‌های اول کتک‌خوری و غریبی، حالا دیگر توی خانه بند نیستند. با رفتن آن‌ها انگار تمام صداها رفته است. کم پیش می‌آید این موقع عصر، خانه خالی از صدا بشود. این تنهایی همانی نیست که هر روز حسرتش را می‌خورم. بیشتر شبیه بی‌کسی است. انگار همه تو را این‌جا گذاشته و رفته‌اند.

پایم را روی پای دیگرم می‌اندازم و به دیوار نزدیک و سیمانی حیاط خلوت زل می‌زنم. نمی‌توانم به ادامهٔ دیوار فکر نکنم و به پنجره‌ها که فقط بوی غذا پس می‌دهند. این همه به دیوار نگاه کردن چه فایده‌ای دارد؟ بهتر است صندلی‌ام را برگردانم. بعضی‌وقت‌ها چرخش کوچک صندلی، حال آدم را بهتر می‌کند.

همین لحظه است که صدا می‌آید. فرق این خانه با خانه‌های قبلی در این است که دیوارهایش سرما یا رطوبت پس نمی‌دهند. صدا پس می‌دهند. هیچ‌کدام از دیوارهای این خانه دیوار نیست. لایهٔ گچی است که صداهایی از زندگی دیگری را توی خودش نگه می‌دارد تا به وقتش آن را عبور بدهد. این جا لازم نیست گوش‌ات را به دیوار بچسبانی. از فاصلهٔ دور هم صداها، بم و خفه به گوش می‌رسند.

ولی این صدا، شبیه هیچ‌کدام از صداهای این زندگی نیست. انگار از دنیای دیگری می‌آید؛ از همان تکه آسمان خیلی دور. مثل صدای قلب است. ضبط‌صوت نیست. صدا زنده است. صدای دف است. یک نفر دارد دف می‌زند. این ساختمان و دف؟ صدا بلندتر می‌شود. بلندتر از تمام صداها.

مثل جنینی که در دور تند دوربین، کامل شود، به‌سرعت رشد می‌کنم. بزرگ می‌شوم و از صندلی کنده می‌شوم. حیاط‌خلوت جان گرفته است. دیوارها عقب رفته‌اند. صدای دف از پنجرهٔ طبقهٔ چهارم می‌آید. دست و بالم را تکان می‌دهم و چرخ می‌زنم و به پنجرهٔ طبقهٔ چهارم که حالا دیگر شبیه پنجره‌های دیگر نیست، نگاه می‌کنم.

چشمانم را می‌بندم و به صدای قلب خودم گوش می‌دهم. وقتی چشمانم را باز می‌کنم شاهین و شادی را می‌بینم که وسط آشپزخانه ایستاده‌اند و با دهان باز نگاهم می‌کنند.

۳

امیر می‌گوید «خانه را می‌فروشم».

از جمله‌های بی‌مقدمه بدم می‌آید. همیشه احتیاج به آمادگی دارم. نمی‌توانم فی‌البداهه کاری بکنم. برای همین همیشه کمی عقبم. به عروسی و ختم هم دیر می‌رسم. مامان می‌گوید حنای بعد از عروسی به چه کاری می‌آید؟ امیر می‌گوید کسی که علاقه‌ای به دیدن نشانه‌ها ندارد مجبور است اتفاق را یک‌جا هضم کند. حالا من هم دچار سوءهاضمه شده‌ام. حرف‌های امیر را درک نمی‌کنم.

از وقتی به این خانه اسباب‌کشی کرده‌ایم اولین بار است که این حرف را می‌زند. فروختن یعنی از این خانه رفتن ولی خانه را که تازه خریده‌ایم. هنوز یک سال نشده است.

همه در پارکینگ جمع شده‌اند. مردی که بعدها مدیر ساختمان می‌شود از همه می‌خواهد برای آشنا شدن با هم بگویند مالک هستند یا مستأجر؟ نوبت به من می‌رسد می‌گویم مالک. و تعجب می‌کنم از طعم شیرین آن. می‌آیم بالا و کلمه را مثل شکلاتی که یک‌دفعه کاکائویش دهان را پر کند مزه‌مزه می‌کنم. مالک. خدایا من مالکم. مالک.

این کلمه گنده‌ام کرده است. دیگر مفلوک نیستیم. دیگر دربدر نیستیم.

این دیوارها مال ما هستند. این پله‌ها مال ما هستند. این حمام و دستشویی مال ماست. تا مدت‌ها افسون این تک‌کلمه با من است. باورم نمی‌شود یک کلمه بتواند چنین کاری با آدم بکند. هیچ نمی‌دانستم مالک‌ها می‌توانند این‌قدر کیف بکنند.

«می‌شنوی چه می‌گویم. خانه را می‌فروشم. پولش را لازم دارم. همین روزها از بنگاه برای دیدن آن می‌آیند».

از مزایای بالا رفتن سنم است که همان لحظه جوشی نمی‌شوم. در عرض چند ثانیه از بین چند رفتار ممکن، یکی را انتخاب می‌کنم. نیازی به بلند شدن و داد کشیدن نیست. نِشسته هم می‌شود از خانه محافظت کرد.

«خانه را نمی‌فروشی».

از صدای خودم خوشم می‌آید. نه می‌لرزد. نه نگران است. مطمئن است.

۴

من می‌روم. او می‌رود. ما می‌رویم. رفتن تنها فعلی است که امیر همیشه در حال صرف کردن آن است.

لعنت به این شانس! هنوز مزهٔ یک‌جا ماندن را نچشیده‌ایم که او باز دارد می‌رود. شهلا می‌گوید:

«امیر باز هم فیلش یاد هندوستان کرده».

می‌گویم این فیل نیست کرگدن است. کرگدن همیشه تنها می‌رود. ای‌کاش من هم فیلی داشتم که هوای هندوستان یا جای نزدیک‌تری می‌کرد.

امیر به طرف آینده می‌رود. عاشق آینده است. گذشته را دوست ندارد، آن هم گذشتهٔ زنانه‌ای که نه از دیوار پریدن دارد نه دوچرخه‌سواری نه فوتبال در محله. گذشته‌ای پر از پیچ‌پیچه و حرف‌های درگوشی و خاله‌بازی است. گذشته‌ای که به زیرزمین‌های تاریک و پستوها منتهی می‌شود. امیر حاضر نیست حتی یک قدم با من به عقب برگردد.

من هم گذشته را دوست ندارم. تأسف‌آور است چون گذشته مرا دوست دارد. بعضی‌وقت‌ها مثل جانوری روی کولم سوار می‌شود و خیال پایین آمدن ندارد. فکر می‌کردم بعد از وصل شدن به امیر بتوانم آن را

زمین بزنم. آرزو می‌کردم به آسانی از دست دادن بکارت، از شر آن خلاص بشوم.

برای همین بود که یک شب از آن شب‌هایی که توهم چیره است و صمیمیت باکره، از جانور آویزان شده از کولم برای امیر گفتم. حال گوژپشتی را داشتم که بخواهد راز گوژش را برملا کند. امیر سن‌ومن‌ام را قطع کرد. آیا قبل از او کس دیگری را دوست داشته‌ام؟ جوابش را گرفت و به آسودگی مردی سعادتمند دراز کشید. ولی من هنوز حرفم را تمام نکرده بودم. داشتم می‌گفتم که امیر خواب‌آلوده دهانم را با دستش بست.

«مهم نیست که دیگرانت که بوده‌اند و چه کرده‌اند. فقط تو اهمیت داری و از حالا به بعدت که مال من است».

حرکتش جذاب بود ولی پشت لحن عاشقانه‌اش بی‌حوصلگی هم بود. می‌دانستم که او با من هیچ‌جا نمی‌آید. جا خوردم و احساس تنهایی و سرخوردگی مثل هوویی فاصلهٔ بین من و امیر را اشغال کرد. روزهای زیادی باید می‌گذشت که یکدیگر را راحت بگذاریم و هر کدام فعل رفتن را به تنهایی برای خودمان صرف کنیم.

۵

«مرد داشت خودش را چاقو می‌زد که رسیدیم. تا مردم جلویش را بگیرند خودش را ناکار کرده بود. من و حسینی زودتر از بقیه رسیدیم. زنش را داشتند با آمبولانس می‌بردند. می‌گفتند تمام کرده».

امیر باز هم خبر آورده. آقاجان هم همیشه با دست پُر به خانه می‌آمد؛ با بغلی پر از میوه. ما بچه‌ها نزدیک عصر پشت درکشیک می‌کشیدیم و با دیدن او می‌دویدیم که پاکت‌ها را از دستش بگیریم.

مامان می‌گوید «آقاتان هر چه بود یک اخلاق خوب داشت؛ هیچ وقت دست خالی به خانه نمی‌آمد».

امیر هم دست خالی نمی‌آید؛ کیسه‌ای پر از خبر، حادثه و ماجرا می‌آورد. در طول این سالها یاد گرفته که کدامش را اول بگوید و کدامش را آخر. یاد گرفته که نصف ماجرا را بگوید و برای گفتن نصف دیگرش ناز کند. می‌داند کدامش را با آب‌وتاب تعریف کند و از کدامش سریع رد شود. می‌داند که مشتری تمام خرت‌وپرت‌های کیسه‌اش هستم. خالی کردن کیسه مراسم دارد. زیر کتری باید روشن باشد. چای دم‌کرده و آماده با بشقاب تخمه و پسته‌ای که برای پوست من خوب نیست ولی برای گرم شدن چانهٔ او عالی است.

امیر می‌گوید «شهرزاد تغییر جنسیت داده. مرد شده است».

وقتی امیر خودش را شهرزاد فرض می‌کند با این حساب من هم باید شهریار باشم اما هنوز تاج شاهی را بر سر نگذاشته‌ام که صدای فریاد جرجه‌خور توی ساختمان می‌پیچد. این لقبی است که خانم هاشمی به زن طبقهٔ اول داده است.

«شوهرش ده سالی از خودش جوان‌تر است!»

جوجه ظاهراً در کار خریدوفروش ماشین است. در هفته سه روز خانه نیست. بعد سروکله‌اش در حالی که سوار ماشین مدل بالایی است پیدا می‌شود. آن را جلو در پارک می‌کند و نیامده صدای دادوفریادش بلند می‌شود.

از چشمی در نگاه می‌کنم. از این کار لذتی را می‌برم که آدم‌هایی که خودشان همه چیز را می‌بینند ولی دیده نمی‌شوند، می‌برند. درِ همسایهٔ روبرویی چشمی ندارد. برای همین لای آن را باز گذاشته.

آقای هاشمی روی پله‌ها ایستاده و سرش را جوری تکان می‌دهد که انگار صلح‌طلب‌ترین آدم این دنیاست.

از صدایی که بلند می‌شود می‌فهمیم که جوجه با کف دست به در می‌کوبد. فریاد می‌زند:

«به پیر، به پیغمبر من برنداشتم».

تا آدم‌های آپارتمان حدس بزنند که چه چیزی را برنداشته است جیغ آیدا درمی‌آید.

بچه‌ها خوابند. نزدیک امیر می‌نشینم. چایش سرد شده و تخمه هم نمی‌خورد.

«نمی‌دانم حسینی یکدفعه چه‌اش شد. از همان‌جا به خانه‌اش رفت. گفت خودت یک چیزی به مهندس بگو».

ساکت می‌شود.

«چای‌ات را عوض بکنم؟»

می‌گوید: «چرا رفت؟»

آرام تکانش می‌دهم «این‌ها را ولش کن. یک چیز خوب تعریف کن؛ یک چیز عشقی».

«عشق کجا بود. همه‌اش کثافتکاری است. کانادا درست بشود خلاص می‌شویم از همهٔ این‌ها».

۶

امیر عاشق کاناداست. همه از عشق او خبر دارند. هر کس خبر تازه‌ای از زندگی در کانادا پیدا کند به او می‌رساند. گاهی وقت‌ها جوری از کانادا حرف می‌زند که انگار سال‌ها آن‌جا زندگی کرده است. آه می‌کشد و می‌گوید «می‌روم کانادا و خلاص».

وقتی به بن‌بست می‌رسد، این را می‌گوید. کانادا یک طرف است و تمام بدبیاری‌ها و فشارها طرف دیگر.

امیر سال‌ها قبل توانسته از باکو به ترکیه و از آن‌جا تا مرز یونان برود. تا امروز حداقل هزار بار در مورد آن بی‌احتیاطی احمقانه حرف زده است؛ توی ایستگاه پیاده می‌شود تا یک لیوان چای بخورد. فقط یک لیوان چای. اما جرعه‌ای خورده و نخورده یکی از مهم‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش ساخته می‌شود؛ هوای دم‌کرده، بوفهٔ پر از نوشابه‌های رنگارنگ، نیمکت سبزی که رویش نشسته، وزن یک دست سنگین روی شانه‌اش و صدای نکرهٔ یک پلیس تُرک «پاساپورت».

باید این سال‌ها می‌گذشت تا خارهای تیغ‌زار مرز ترکیه و یونان به تنش فرو برود و زخمش دیگر درد نداشته باشد «آخ، قربان آن تیغ‌ها بروم. یک بار دیگر از آن‌جا رد بشوم تمام است. پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم».

شاهین مثل امیر آه می‌کشد؛ رو به سقف و به همان اندازه نمایشی.

«من هم بروم پشت سرم را نگاه نمی‌کنم».

هر دو نگاهش می‌کنیم.

«برای این که اینجا هیچ چیز ندارم. نه دوچرخه دارم، نه اسکیت، نه کامپیوتر. هیچ چیز».

امیر می‌گوید «دوچرخه به دردت نمی‌خورد. باید درس بخوانی. برای زندگی کردن در این دوره و زمانه باید سواد داشت. تخصص داشت».

شاهین می‌خواهد دوچرخه داشته باشد.

«نمی‌خواهم توی کوچه‌ها علاّف بگردی. می‌خواهم رشد کنی».

شاهین می‌گوید «من رشد نمی‌خواهم. دوچرخه می‌خواهم».

«باید کار کنی تا با پول خودت دوچرخه بخری».

شاهین نمی‌خواهد کار کند. می‌خواهد دوچرخه‌سواری کند.

این چیزهاست که امیر را عصبانی می‌کند. دستش بالا می‌آید و ژست زدن یک سیلی محکم را می‌گیرد. ولی هر سه می‌دانیم که آن دست با این قصد پایین نمی‌آید. هفتهٔ پیش پایین آمد و شاهین بدون آن که قرار کند گفت:

«کانادا که برویم، دیگر نمی‌توانی مرا بزنی. به پلیس خبر می‌دهم».

شاهین فرار نمی‌کند. آرام بلند می‌شود و به حیاط‌خلوت می‌رود. امیر به تلافی نزدن دارد بدوبیراه می‌گوید و به دنبال شاهین می‌رود. باران یکدفعه شروع به باریدن کرده. من و شادی به دنبال امیر می‌رویم. باران درشت‌دانه روی ایرانیت ضرب می‌گیرد. تک‌ضرب‌های دف بلند می‌شود. به شاهین و شادی می‌گویم بروند به درس و مشقشان برسند. هر دو غیب می‌شوند. امیر از زیر ایرانیت کنار می‌رود و زیر باران می‌ایستد. همهمهٔ باران و دف حیاط‌خلوت را پر کرده است. توی آشپزخانه می‌روم و صدایش می‌زنم «بیا تو».

مرا نمی‌بیند. صدایم را هم نمی‌شنود. همان‌جا چمباتمه می‌زند و هر دو دستش را پشت گردنش قلاب می‌کند. دیوار سیمانی پشت سرش پر از لکه‌های آب باران است.

«پاشو بیا تو».

امیر کجاست؟ شاید لابلای تیغ‌زارهاست یا جایی در آن طرف دنیا. نمی‌دانم. اما دیگر در این خانه نیست. رفته است.

۷

شادی را صدا می‌زنم. جواب نمی‌دهد. از میان جیغ‌ووادی که از پارکینگ می‌آید، نمی‌شود صدای او را شناخت. از پنجره نگاه می‌کنم. شادی نیست. شاهین را به دنبالش می‌فرستم. شاهین بازوی او را گرفته و کشان‌کشان می‌آورد. شادی جیغ می‌کشد.

«گفتم صدایش کن، نگفتم کتکش بزن».

شادی را روبرویم می‌نشانم و سخنرانی کوچکی برایش می‌کنم. همان کاری که باید مامان با من می‌کرد و هیچ‌وقت نکرد. اگر حرفی با او داشتم هفت‌هشت بار در طول اتاق رژه می‌رفتم. جانم بالا می‌آمد و حرف انگار که ته چاهی گیر کرده باشد بالا نمی‌آمد.

باید به شادی یاد بدهم که مواظب باشد. ممکن است کسی به او مهربانی کند. توی دنیا صد جور مهربانی هست که او باید فرق بین آن‌ها را بداند. می‌خواهم بگویم حواسش به پسرهای بزرگی که دایم به ساختمان می‌آیند و می‌روند، باشد. نمی‌دانم چه جور با ظرافت به او بفهمانم که ممکن است کسی بیاید و بخواهد بدن او را لمس کند. او باید داد بزند. شاهین می‌پرسد:

«چرا مامان؟»

«برای این که مهم است».

بچه‌ها نگاهم می‌کنند. عروسک شادی را از دستش می‌گیرم و شکمش را فشار می‌دهم. عروسک گریه می‌کند. می‌گویم «مثل این».

باتری را از دلش درمی‌آورم و دوباره عروسک را فشار می‌دهم. می‌گویم «می‌بینی، اگر صدایت درنیاید حتی بدتر از عروسک بدون باتری هستی، بدون قلب. آن‌وقت می‌شود هر کاری با تو کرد. چون کسی نمی‌فهمد».

ضربهٔ محکمی به عروسک می‌زنم. موهایش را می‌کشم. از شادی می‌پرسم آیا می‌فهمد؟

لحنم زیادی خشن شده است. شاهین با قدردانی نگاهم می‌کند ولی شادی گریه می‌کند. دستی به سر عروسک و دستی به سر او می‌کشم و سخنرانی‌ام را تمام می‌کنم.

شادی به حرف می‌آید «آیدا لواشک می‌خرد. بستنی می‌خرد. نوش‌مک می‌خرد. ولی من پول ندارم».

حالت سخنران مغبونی را دارم که یک ساعت در بارهٔ هنر حرف زده است و حالا شنونده‌ها پرسش‌هایی از اقتصاد می‌کنند.

«آیدا عینک دارد. دوچرخه دارد ولی من هیچ چیز ندارم».

می‌گویم که او هم خیلی چیزها دارد. شاهین می‌گوید:

«فقط شعور ندارد مامان».

شادی می‌گوید: «خودت نداری».

شاهین بهانه را پیدا کرده. آمادهٔ حمله می‌شود.

«یالله بگو من چی ندارم؟»

شادی مشت پُرش را باز می‌کند و می‌خندد.

«نخودچی».

۸

مامان بدون خداحافظی از خانهٔ ما رفت. یا آنقدر ناخوش بود که یادش رفت خداحافظی بکند یا این که یادش بود و عمداً بی‌اعتنایی کرد. درست دم در، آیینهٔ مستطیل شکلی به دیوار چسبانده‌ام که از توی آن نگاه پر از تحقیر امیر را دیدم. او مامان را دوست ندارد و در این‌جور مواقع از او بدش هم می‌آید. مامان این را می‌فهمد. می‌دانم که با این فهم از خانهٔ ما می‌رود.

امشب مامان در عرض یک ساعت بیشتر از ده بار به دستشویی رفت و زاری کرد.

«نباید کشک قاطی آش می‌کردی. فشارم بالا رفته».

لرزید و پتو را تا روی شانه‌هایش کشید.

«اگر در خانه بودم نعناع دم می‌کردم. شاید سردی‌ام شده».

بی‌حرف از اتاق به آشپزخانه می‌رفتم و برمی‌گشتم. ولی درواقع به نعناع فکر می‌کردم و به بالا بودن فشارش. چیزی نمی‌گفتم. همان لحظه به سکوتم فکر کردم. حالت لباس عاریه‌ای را داشت که یک‌دفعه متوجهش شده بودم.

فکر کردم سکوت سن گذشته دارد. به خاطر آن بارها تشویق شده‌ام.

هفت هشت ساله بودم که دانستم هر بچه‌ای آن را ندارد. سکوت من اولین دارایی‌ام به حساب می‌آمد. یک روز آقاجان مرا به زیرزمین برد و پرسید:

«دیروز با خاله‌محبوب کجا رفته بودید؟»

لال شدم نه از سر عقل که از ترس. غریزه‌ام به من گفت سؤالی که در زیرزمین بدون روشن کردن چراغ از آدم بکنند جوابش فاجعه بار می‌آورد. آقاجان مشکوک نگاهم کرد. هیچ شباهتی به دختربچهٔ آتش‌پاره و آب‌زیرکاه نداشتم و از آن جایی که او در هیچ کاری آدم سمجی نبود خیلی زود ناامید شد و از زیرزمین بیرون رفت. پاداشی که یک ساعت بعد از لحن نرم مادرم گرفتم کلید شدن ساده و بزدلانهٔ دندان‌هایم را به سکوت معنی‌دار و پر از دانایی بدل کرد.

در طول سال‌هایی که بعد از آن آمد، بارها مورد تحسین زن‌های خانواده‌مان قرار گرفتم به خاطر توداری‌ام. به خاطر رازداری‌ام. خیلی زود فهمیدم که به یک صندوقچه می‌مانم با دری کیپ و پر از راز.

خاله‌محبوب این را گفت و بعدها از دهان دیگران تکرار شد. اگر رازی فاش می‌شد اگر چیزی لو می‌رفت همهٔ نگاه‌ها به طرف مهین برمی‌گشت. من از هر نگاه مشکوکی مصون شده بودم.

بعد از مرگ آقاجان بود که سکوتم را شکستم؛ آن هم با فریاد. از نقش همیشگی‌ام عاصی شده بودم. دلم می‌خواست عالم و آدم همه چیز را بدانند. نمی‌خواستم شریک جرم کسی باشم حتی مادرم. برای همین فریاد زدم. آقاجان مرده بود تنها و مثل یک بچه. همین عذابم می‌داد. مامان جواب فریادم را با فریاد داد. شهلا و مهین طرف مامان را گرفتند. گفتند احمق شده‌ام و بهتر است خفه شوم. ولی من باز هم داد زدم. آقاجان مثل یک بچه مرده بود. سرش کمی از تشک پایین افتاده و مرده بود. مهین

مجبور شد صورتم را ببوسد و با خواهش و تمنا از زیرزمین دورم کند. هیچ‌وقت مثل روزی که آقاجان مُرد به او نزدیک نشده بودم.

شهلا می‌گفت «اگر به یاد بیاوری که آقاجان چه ظلم‌ها می‌کرد و چقدر قلدر بود آرام می‌شوی». ولی من داد می‌زدم اگر قلدر بود چرا نتوانست مثل قلدرها بمیرد. مامان هم فریاد می‌زد. آن صبح پر از فریاد به کلی ناامیدم کرد. دانستم که بین من و مامان حقیقتی ردوبدل نخواهد شد.

از خانهٔ آقاجان که به خانهٔ امیر آمدم نقش صندوقچه‌ای‌ام کاربرد نداشت. امیر از سکوت‌های من کلافه می‌شد. می‌خواست حرف بزنم از اتفاقات روز، از خبرهای محله، از شهلا، از مهین. در زندگی جدید راز جایی نداشت. جدایی می‌انداخت. سؤظن برمی‌انگیخت. اگر چیزی دیرتر از وقت معمول کشف می‌شد دعوا به پا می‌شد. امیر هر چیزی را شفاف می‌خواست. سکوت من او را می‌ترساند. کم‌کم عادت به پرحرفی پیدا کردم. حتی در مواقعی که لازم نبود. سال‌ها بعد یاد گرفتم که حرف می‌تواند حتی مخفی‌گاهی بهتر از سکوت باشد.

ولی با وجود سال‌ها تمرین، گفتگوی درونی هیچ‌گاه به طور کامل به بیرون منتقل نشد. هنوز هم آدم کم‌حرفی به حساب می‌آیم. مامان می‌گوید:

«به آن خدابیامرز رفته‌ای. دو کلمه با آدم حرف نمی‌زد».

هر دو هم‌زمان به یادمان می‌آید که روزهای آخر حرف می‌زد. زیادی هم. مامان یادآوری می‌کند «دو کلمه حرف حساب».

امشب برای مامان نعناع دم نکردم یا حتی وقتی گفت «خدایا فشارم بالا رفته». نگفتم که می‌توانی یک قرص بخوری. چیزی که شهلا می‌گفت. مشغول بودم. درِ یخچال تمیز بود ولی من دوباره روی آن دستمال کشیدم

PersianPDF.com

و به صرافت پاک کردن لکه‌های قدیمی اجاق‌گاز افتادم. همان لحظه می‌دانستم که باید چیزی بگویم هرچند بی‌ربط و احمقانه.

سکوتم مثل لباس‌پشمی تنگی در هوای گرم اذیتم می‌کرد. می‌خواستم آن را از تنم دربیاورم. مامان زاری می‌کرد و در همان حال کفش‌هایش را می‌پوشید و من هنوز نتوانسته بودم نقشی را که خودم به عهدهٔ خودم گذاشته بودم، ایفا کنم. همان جا در چارچوب در باقی ماندم. شاید همه چیز شکل مرسومش را پیدا کند؛ خداحافظی معمول یک مادر و دختر از هم. به این عادت قدیمی دنیا مثل مرهمی که درد را کم می‌کند، احتیاج داشتم. ولی مامان توی راه‌پله ناپدید شد و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

۹

مامان به وقت درد زاری نمی‌کند. وقتی که تلفن زیاد زنگ می‌زند، یا صدای تلویزیون خیلی بلند است، زاری می‌کند. وقتی که سردش می‌شود و نمی‌تواند با چند تا پتو جلو لرزش را بگیرد یا وقتی شهلا از اداره می‌آید و یک‌راست به اتاقش می‌رود زاری می‌کند. وقتی هم به دستشویی می‌رود مثل کسی که سوزش ادرار داشته باشد صدای زاری‌اش می‌آید. مامان توی خواب هم زاری می‌کند.

زاری‌اش به پیری مربوط نمی‌شود. وقتی هم که آقاجان مهمان می‌آورد و دستور شام می‌داد صدای زاری‌اش توی زیرزمین می‌پیچید. توی اتاق‌ها می‌پیچید. توی حیاط می‌پیچید. آن وقت آقاجان حتماً چیزی پرت می‌کرد که به دیوار بخورد و صدا قطع بشود.

ولی صدا هیچ‌وقت قطع نشد. آقاجان اول گرام را فروخت و بعد رادیو خرید. صدایش را بلند کرد ولی زاری قطع نشد. مامان این صدا را مثل دستگاه الکترونیکی خودکاری با خودش حمل می‌کرد.

آقاجان که به جاده می‌رفت، زاری کمتر می‌شد. گوش‌های ما هم دیگر گوش نبودند. تکه‌گوشت نرمی بودند که به کناره‌های سرمان وصل بود و کارآیی دقیقی نداشت.

بعد از خانه‌نشین شدن آقاجان زاری مامان بالا گرفت. انگار حالا دیگر عمدی در کار بود. صدای زاری نبود. بیزاری بود. نفرت بود. درد بود. مثل جریان برق بود که از تنت عبور می‌کرد و درجا خون را خشک می‌کرد. صدا سمج بود و هیچ صدای دیگری از فریادهای آقاجان گرفته تا صدای ریزش آب فواره توی حوض و به‌هم خوردن شیشه‌های نوشابه و خنده‌های خاله‌محبوب، حریفش نشد.

آقاجان به زیرزمین پناه برد و تا آخر همان جا ماند. زاریدن‌های مامان از درها و دیوارها و بدن‌هایمان عبور کرد و در خواب‌هایمان هم ادامه یافت.

۱۰

عیب کار این بود که قلب آقاجان سالم بود. پاها راه نمی‌رفت. مغز درست فرمان نمی‌داد. زبان الکن شده بود و حواس پریشان بود. آن وقت قلب در این هیروویر مثل فرماندهی بود که در میدان جنگِ پایان یافته‌ای بیخودی نعره می‌کشید.

اولین بار که گم شد. مثل تمام چیزهایی که فقط به خاطر اولین بار بودنش خوب است، آقاجان چند روزی عزیز شد. داستان گم شدنش را برای همه تعریف کردیم و خودش بیشتر از همه به آن خندید. ولی کسی حال خندیدن به دومین گم شدن او را نداشت. مردی پیرتر از خودش او را به درِ خانه آورد و با لحنی سرزنش‌آمیز به ما تحویل داد. شلوارش خیس بود و می‌گفت زده بود به جاده.

دفعه‌های بعد میل به جاده بود که او را از زیرزمین نیمه‌تاریک بیرون می‌کشید. شهلا آدرس خانه را توی کاغذی نوشت و توی جیب کتش گذاشت. آقاجان مثل آقای متشخصی از شهلا تشکر کرد.

بعد گفت آن چوب را بهش بدهیم. منظور از چوب، عصایش بود. از دم در برگشت و گفت یادش رفته آن چیزی را که دو تا شیشه دارد و روی چشم می‌زنند بردارد. مهین عینکش را به دستش داد. حرف زدن آقاجان

معمایی بود که هر کدام از ما دوست داشتیم زودتر از بقیه آن را حل کنیم. ولی این عادت هم خیلی زود کهنه شد و معماهای آخرین روزهای آقاجان هرگز حل نشد.

۱۱

خاله‌محبوب بچه نداشت. بعضی وقت‌ها در زندگی‌اش یک بچه لازم داشت برای همین یکی از ماها را از مامان قرض می‌گرفت. شهلا برای بچه بودن خیلی بزرگ بود. شاید هم قبلاً بچه‌گیش را پیش خاله‌محبوب گرده بود. مهین زیادی لوس و سرکش بود. من مناسب‌تر از بقیه بودم.

خاله‌محبوب قبل از هر کاری مرا به حمام می‌برد. بدنم را لای پاهای سفتش قرار می‌داد و سرم را جوری می‌شست که انگار نه انگار توی آن، مادهٔ نرمی وجود دارد. تمام زورش را می‌زد. رخت و لباسم را عوض می‌کرد و می‌گفت مادرت شلخته است. در عرض چند ساعت آنقدر عوض می‌شدم که نمی‌دانستم با هویت جدیدم چه کنم. خاله هم همین را می‌خواست. می‌خواست از رفتارهای قبلی پاک بشوم تا بتواند جوری که دوست دارد تربیتم کند. یادم می‌داد چه جوری غذا بخورم. چه جوری بعد از خوردن، با صدایی که شنیده شود، تشکر بکنم. چه جوری خودم را توی توالت بشویم که بو ندهم.

دورهٔ کارآموزی‌ام که تمام می‌شد خاله‌محبوب اجازه می‌داد هر وقت میلم کشید از شکلات‌های روی میز پذیرایی چندتایی بردارم.

می‌گفت «این‌جا را خانهٔ خودت بدان».

می‌خواستم بدانم ولی نمی‌شد. خانهٔ من نبود. عموقدیر مثل دربان پیری، همیشه با چشمان نیمه‌بازش مراقب بود. شب و روز قلیان می‌کشید و فقط وقتی نی قلیان را از دهانش بیرون می‌کشید که حرف‌های خاله‌محبوب را تأیید کند و یا چشمکی که اصلاً پدرانه نبود به من بزند. انگار بدون دور کردن نی قلیان از دهانش، نمی‌توانست این کار را بکند.

فقط عموقدیر نبود که مثل یک غلام از خاله اطاعت می‌کرد. آدم‌های زیادی بودند که به حرف‌های خاله، احمقانه لبخند می‌زدند و بی‌دلیل سر می‌جنباندند.

خاله کارهای زیادی بلد بود. از دارو و درمان گرفته، تا فال و دعا و طلسم و جادو. به وقتش خواندن و رقصیدن هم می‌دانست. همسایه‌ها به دیدنش می‌آمدند. حتی مامان برای چند ساعت هم که شده دستگاه زاری‌اش را پیش او خاموش می‌کرد و جوان و سرحال به نظر می‌رسید. خاله جوری عموقدیر را می‌چزاند که عمو در یک چشم به‌هم زدن تغییر نژاد می‌داد و سرخ‌پوست می‌شد. کاری می‌کرد که او نی‌قلیان را پیوسته به دهانش می‌چسباند و حتی برای تأیید حرف‌های خاله هم سرش را بلند نمی‌کرد.

خاله‌محبوب می‌توانست همه جا برود. کاری که مامان نمی‌توانست و همیشه حسرتش را می‌خورد. برگشتن او با برگشتن آقاجان از سفر فرق داشت. آقاجان تمام خاک‌های جاده را با خودش می‌آورد. وسط اتاق ولو می‌شد و می‌گفت به سینه‌اش آب بپاشیم و دست وپایش را مشت‌ومال دهیم. بوی عرق خانه را پر می‌کرد. مامان باید دستمال‌های مخصوص ماشین را می‌شست و ظرف‌هایی که انگار سگ تویشان غذا خورده بود.

خاله‌محبوب با خودش چیزهایی می‌آورد که بوی عطر می‌دادند و بوی دنیاهای ناشناخته. خاله‌محبوب بخشنده و نترس بود.

«محبوب لوطی است» مامان می‌گفت «محبوب از دیوار راست بالا می‌رفت. پسرهای محله از دستش عاجز بودند. مثل من تپاله نبود».

اولین بار که با خاله به سینما رفتم دو فیلم را هم‌زمان تماشا کردم؛ یکی را با تمام صورتم و دیگری را با نصف آن. از هیچ‌کدامش چیز زیادی نفهمیدم. وقتی برای مامان و شهلا تعریف کردم. شهلا فیلمی را که با تمام صورت دیده بودم فهمید و مامان فیلمی را که با نصف آن دیده بودم. عصر آن روز خاله‌محبوب برای اولین بار مرا پس داد.

«خبرچین دوست ندارم».

دستش را روی سینهٔ استخوانی‌ام گذاشت:

«زن باید یاد بگیرد همه چیز را این‌جا، نگه‌دارد. فهمیدی؟»

فهمیده بودم.

۱۲

به امیر می‌گویم «من از این‌جا نمی‌روم».

«وقتی من رفتم تو هم مجبوری بیایی. بعد هم که آمدی دست مرا ماچ می‌کنی به خاطر این‌که از این جا نجاتت داده‌ام».

صدایش رفته‌رفته بلندتر می‌شود. انگار برای ده نفر حرف می‌زند.

«با ماندن هیچ چیز درست نمی‌شود».

«یواش‌تر».

به بچه‌ها اشاره می‌کنم.

آهسته می‌گوید «می‌مانی این‌جا و می‌پوسی. هیچ‌کدام آینده ندارید. نه تو و نه بچه‌ها. می‌فهمی؟»

می‌فهمم که امیر امروز خیال دارد با آینده کاری بکند.

«بقیهٔ عمرت را سفر کن. خدا را شکر کن که من این امکان را برای تو فراهم می‌کنم. امکان سفر کردن، تجربه کردن، دنیا را دیدن، زندگی کردن».

امیر نزدیک‌تر می‌آید و انگار که بخواهد چیز محرمانه‌ای بگوید یواش‌تر و خودمانی‌تر حرف می‌زند.

«من به خاطر خودت می‌گویم. شاید بیایی آن جا و دیگر مرا نخواهی. از من جدا می‌شوی و».

بشکن می‌زند «می‌روی دنبال یک زندگی دیگر».

آینده وقتی پیش امیر است به هر شکلی درمی‌آید.

«چه چیزی تو را این جا نگه داشته. کدام وابستگی؟ شهلا».

امیر می‌داند که نام فامیلی من و شهلا یکی است و آقاجان و مامان، پدر و مادرمان هستند. ولی حتی ظاهرمان شبیه هم نیست.

شهلا چاق است با دماغی بسیار خوشگل. چشم‌هایش فندقی است؛ گِرد و پررنگ و غبغبش نزدیک‌ترین عضو به نگاه آدم است. همه می‌گویند شهلا به مامان رفته. من استخوانی‌ام و از آقاجان دماغی به ارث برده‌ام که همیشه موضوع صحبت است. بهتر نیست عملش کنم؟ اگر یک روز پولی دستم بیاید این کار را می‌کنم. ولی قبل از آن هزار کار دیگر باید با آن پول بکنم.

شهلا استاد پیشنهاد دادن است.

«قبل از عمل بهتر است چند دست لباس برای خودت بخری و این لباس‌های عهد ساسانی را دربیاوری».

امیر می‌گوید:

«همین رفتارهایت باعث می‌شود به تو بگویم خرس قطبی. تو از تغییر می‌ترسی. از تحرک می‌ترسی. ماندن را دوست داری. فکر می‌کنی دنیا به همین شکلی که می‌خواهی می‌ماند. تازه مگر همین شکلش خوب است؟ جواب بده. خوب است؟ این‌قدر سرت توی لاک خودت است که فراموش کرده‌ای زندگی دیگری هم وجود دارد و این زندگی نیست که تو می‌کنی».

امیر روزی که به زندگی دیگر ایمان پیدا کرد من کجا بودم؟

«مهین که دُردانه مادرت بود و وابسته به او، بُرید و رفت. آن وقت تو».

امیر خوب می‌داند من وابستهٔ مامان نیستم. می‌توانم روزهای زیادی او را نبینم و عین خیالم نباشد. ولی نمی‌داند که همیشه به او فکر می‌کنم. نمی‌داند که نمی‌توانم به او فکر نکنم. نمی‌داند که مامان حکم یک راز را برایم دارد.

می‌گویم «از ویتامین بگو».

پرتقالی که مامان می‌خورد، لابد ترش است که دهانش را این جوری جمع می‌کند. با تعجب می‌گوید:

«از ویتامین پرتقال؟»

«نه، از ویتامین آقاجان».

غافلگیرش کرده‌ام. خوب می‌داند که نمی‌خواهم از شپش و شورهٔ سر و هزار درد بی‌درمان دیگر بشنوم. از آبی که از راه دور می‌آوردند و از شب‌های سرد و آتش اجاق که روشن کردنش مکافات داشت. می‌داند که علاقه‌ای به حمام‌های کثیف و محله‌های خاکی و تک و توک ماشین توی خیابان‌های آن روزها ندارم.

«خانه‌ات آباد. من یادم نیست دیروز چه خورده‌ام. تو از من می‌خواهی که نبش قبر کنم».

دلم می‌خواهد بگویم که قبرهای درون من بازند. رویشان خاک تریخته‌ام. مرده‌ها دراز کشیده‌اند و چشمانشان باز است.

مامان باید حرف بزند. وگرنه چطور باید بفهمم که چرا آن شب پایین نرفت. چرا مثل مرده‌ای با چشمان باز دراز کشید و ساعت‌ها توی تاریکی بی‌حرکت ماند.

خاله‌محبوب می‌گوید

«من فقط به عشق ماتیک زن جعفر شدم».

جعفر شوهر اولش بود.

«گفتند تا عروسی نکنی نمی‌توانی ماتیک بزنی».

مامان نمی‌داند به خاطر چه چیزی زن آقاجان شد.

«یک روز مرا به پدرت دادند. فکر کردم لابد بابای دومم است و من باید این دفعه دختر او باشم. یک نفر یک مشت به پهلویم زد و گفت پدرت

ست. شوهرت است. از آن به بعد هر وقت مشت می‌خوردم می‌فهمیدم اتفاق مهمی افتاده».

امیر می‌گوید:

«با تو که عروسی کردم همان روز بهت گفتم من رفیق راه می‌خواهم نه سنگ راه».

یادم نمی‌آید که امیر چیزی از راه گفته باشد.

«احتیاج به کمک دارم، به قوت‌قلب. به همکاری. والاّ همه جا پر است از آدم‌هایی که فقط بلدند آیهٔ یأس بخوانند».

دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند.

«پس چرا این شکم تو نمی‌رود. هان؟ دلم می‌خواهد تو را آن جا ببینم با شکل و شمایل تازه».

دستش را دور کمرم می‌اندازد و به آهنگی که شنیده نمی‌شود می‌رقصد و مرا هم با خودش به این طرف و آن طرف می‌کشد.

«سفر روحمان را تازه می‌کند. آدم‌های تازه می‌بینیم. دوستان تازه پیدا می‌کنیم. خودمان عوض می‌شویم».

نمی‌شود در حال رقص دو نفره پرسید که چطور عوض می‌شویم و اصلاً به چه چیزی قرار است عوض شویم. امیر مرا آرام می‌چرخاند. چقدر مهربان شده است. چقدر صدایش نرم است. چشمانش را می‌بندد. من نمی‌توانم این کار را بکنم. چشمان یکی باید باز باشد تا به مبل و کاردستی شاهین که زیر پاست و فرصت نکرده‌ام بردارم، نخوریم. به او حسودی‌ام می‌شود که می‌تواند با بستن چشم‌هایش سرنوشت‌اش را عوض کند و خودش را در جای بهتری فرض کند.

می‌گویم «وای، ببخش».

پایش را لگد کرده‌ام.

۱۳

ساختمان بزرگی را که امیر نصف عمرش در آن‌جا می‌گذرد، دیده‌ام. آدم‌هایش را هم همینطور. اخلاقشان را می‌شناسم. می‌دانم کی بچه دارد و کی ندارد و مشکل از زن است یا مرد. می‌دانم کی ترک است و کی اصفهانی؟ چه کسی خسیس است و چه کسی دست‌ودل‌باز. چه کسی پیچیده است و چه کسی ساده و بی‌شیله‌پیله.

امیر حرفی نقل می‌کند و من می‌دانم که حرف از دهان چه کسی درآمده است. جوکی تعریف می‌کند و من می‌توانم حدس بزنم چه کسی تعریف کرده و چه کسی بیشتر از همه به آن خندیده است.

امیر می‌رود تو نخ آدم‌ها و من هم آهسته پشت سرش راه می‌افتم. امروز رفته تو نخ حسینی و حکایت تازه‌ای برایم دارد.

«زن حسینی بهش خیانت می‌کند».

«منیژه؟» قند می‌پرد توی گلویم «نه باورم نمی‌شود».

«وقتی خودش باور می‌کند تو چکاره‌ای که باور نمی‌کنی؟»

«خیالاتی شده».

«من هم این را بهش گفتم. می‌دانی چه گفت؟»

چراغ را خاموش می‌کند.

[redacted]

[redacted] گونه قرمز شد. بغض کرد و گفت کاش خیالاتی شده بودم».

[redacted] به من می‌کند «به نظر تو حسینی چه کم دارد؟»

[redacted]

[redacted] شما زن‌ها باید یکدیگر را خوب بشناسید. دو تا دختر مثل [redacted] خانهٔ به آن قشنگی. حسینی هم که بنده‌خدا تمام زندگیش را [redacted] و زندگی‌اش کرده. آن‌وقت این زن احمقش ...».

[redacted] گیج شده‌ام. چیزی نمی‌گویم.

[redacted] گوید «می‌دانی صبح‌ها اولین کاری که می‌کند چیست؟ می‌آید [redacted] را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. تا امروز فکر می‌کردم به اداره‌ای [redacted] تلفن می‌کند. چون چند بار پشت سر هم به فاصلهٔ چند دقیقه این کار [redacted] کرد. امروز تازه فهمیدم چرا بدبخت بعد از هر شماره‌گیری چند تا [redacted] دود می‌کند».

«خب؟»

«دوزاری‌ات نیفتاد؟ خُب بنده‌خدا به خانه‌اش زنگ می‌زند و تلفن [redacted] است».

می‌گویم «همین؟»

«همین کم است؟»

«آخر مشغول بودن تلفن که دلیل نمی‌شود». و به منیژه فکر می‌کنم؛ معمولاً کم‌حرف و افسرده.

«حسینی تقریباً مطمئن است که زنک به او خیانت می‌کند».

امیر خبر ندارد که روزی صد بار به او خیانت می‌کنم؛ وقتی که زیرشلواری‌اش به همان حالتی که درآورده وسط اتاق است. وقتی توی جمع آنقدر سرش گرم است که متوجه من نیست. وقتی سیر شده و یادش

می‌افتد که منتظر ما نمانده است. وقتی مرا علت ناکامی‌هایش به حساب می‌آورد. وقتی زن دیگری را به رخ من می‌کشد. وقتی که می‌تواند از هر چیزی به تنهایی لذت ببرد. وقتی که تنهایم می‌گذارد، به او خیانت می‌کنم.

بعضی وقت‌ها سرخورده می‌شوم. توبه می‌کنم. از راه‌های رفته برمی‌گردم و انگشتانم را لای موهایش فرو می‌برم. سرش را خم می‌کند که انگشتهایم تا پس گردنش پایین بیایند. «چه خبر شده؟»

پرخاش می‌کنم «بفرما. وقتی محبت نمی‌کنی می‌گوید چه خبر شده؟ وقتی هم محبت می‌کنی باز می‌گوید چه خبر شده؟»

خبر ندارد که روزی صد بار به او خیانت می‌کنم. روزی صد بار از این زندگی بیرون می‌روم. با ترس و وحشت زنی که هرگز از خانه دور نشده است. آرام، آهسته، بی‌صدا و تا حد مرگ مخفیانه به جاهایی می‌روم که امیر خیالش را هم نمی‌کند. آن‌وقت با پشیمانی زنی توبه‌کار، در تاریکی شبی مثل امشب دوباره به خانه پیش امیر بازمی‌گردم.

۱۴

شاهین توی حیاط خلوت زندانی است. وقتی بیرون می‌آید که فهمیده باشد اگر هم زیرشلواری را دوست ندارد باید بپوشد و توی خانه لخت راه نرود.

دو ساعت گذشته و شاهین هنوز نفهمیده است که شاهزاده نیست. بچهٔ خانواده‌ای با محدودیت‌های فراوان است.

امیر سرش را به شیشهٔ حیاط‌خلوت تکیه می‌دهد «مگر من دوست دارم هر روز کلهٔ سحر بلند شوم و به آن محیط گند بروم. مگر دوست دارم از آدمی به عنوان رئیس حرف بشنوم که هیچ چیز حالیش نیست».

امیر باز یادش افتاده چه چیزها که در این زندگی دوست ندارد. اگر شاهین حتی سرش را هم تکان دهد می‌تواند بیاید شامش را بخورد ولی او از همان جا داد می‌زند «من آن زیرشلواری را نمی‌پوشم».

امیر زیرشلواری را جلو چشمانش می‌گیرد.

«پاره است؟ کهنه است؟»

شاهین می‌گوید «رنگش را دوست ندارم».

شادی زیرشلواری دیگری می‌آورد.

شاهین داد می‌زند «مدلش را دوست ندارم».

امیر به پیشانی‌اش می‌کوبد «وای وای».

شاهین با کفش‌اش مشکل دارد؛ با پیراهنش، با ساعت مچی‌اش، با موهایش.

شادی داد می‌زند «خب، دوست ندارد. زور که نیست، ولش کن».

امیر به حیاط خلوت می‌رود، شانه‌های شاهین را چنگ می‌زند و او را به هوا بلند می‌کند. آهسته می‌گویم «ولش کن».

شادی جیغ می‌زند «ولش کن».

امیر ولش می‌کند و سر سفره می‌نشیند. شام سرد شده و هیچ‌کس دوست ندارد آن را بخورد.

۱۵

به دنبال شادی هستم. توی پارکینگ نیست. به راهروی تنگ انباری‌ها می‌روم. به در انباری آخری تکیه داده و توی تاریکی به زحمت دیده می‌شود.

«این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

بلند گفته‌ام. انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد.

«هیس، الان آیدا پیدایم می‌کند».

داد می‌زنم که برود گم بشود.

«یالله بیرون».

چشمانش گشاد شده است. باز هم عقب‌تر می‌رود. به در انباری می‌چسبد. به بیرون اشاره می‌کنم و می‌گویم که گم شود. صدایم در راهرو می‌پیچد. لب‌های شادی جمع شده و چشم از من برنمی‌دارد. فراموش کرده‌ام که مثل غولی راهش را بسته‌ام. او باید بیرون برود.

شادی عاشق قایم شدن است. عادت دارد زیر مبل‌ها بخزد. پشت تخت کز بکند. توی کمد رختخواب‌ها برود. روزی که اسباب‌کشی کردیم میان اثاث گم شد. صدایش کردم.

«کجا قایم شده‌ای؟»

هنوز گوشه‌کنار خانه را نمی‌شناخت.

گفت «خودم هم نمی‌دانم».

گفتم که از این جا بیرون برود. قبل از این که به این جور جاها عادت بکند. قبل از این که بوی زیرزمین توی مُخش برود و همان جا بماند. نزدیکش می‌شوم. شانه‌هایش را می‌گیرم. چرا حرف نمی‌زند؟ مگر با او نیستم.

لال شده. صدایی خفه از دهانش بیرون می‌آید. چشمانش ترسیده است. گریهٔ بی‌صدا را خوب می‌شناسم. گریهٔ بی‌صدا یعنی که نمی‌تواند از این جا برود. چمباتمه می‌زنم. سرم را میان دستها می‌گیرم. از این که دخترم شبیه من بُشود بیزارم. از این که من شبیه مامان یا شهلا بشوم، بیزارم. هیچ‌وقت دنبال شباهت نبوده‌ام ولی آن را دیگران پیدا می‌کنند و حاضر و آماده تقدیمت می‌کنند. نمی‌خواهم شادی همان رفتار مرا تکرار بکند.

من می‌ترسیدم از تاریکی، از زیرزمین، از سایه‌ها. از عموقدیر و حتی از مامان و خاله‌محبوب هم. برای همین صدایم درنمی‌آمد. صد جور بازی درمی‌آوردم که دیده نشوم. یواش‌یواش از چشم خودم هم پنهان شدم و یک روز مجبور شدم از خودم بپرسم کی هستم. با این گم‌گشتگی بزرگ شدم. گم‌گشتگی عمیقی که پیداشدنی در کار نبود. امیدش هم نبود. ولی شادی از چه چیزی می‌ترسد؟

بی‌صدا لیز می‌خورد و از کنارم رد می‌شود. در همان حالت مانده‌ام. وقتی بالا برویم، شادی شکل مرا می‌کشد؛ با دو شاخ گنده روی سرم و با دندان‌هایی مثل دندان گراز. هر وقت سرش داد می‌زنم فوری این عکس را می‌کشد و بی‌صدا سر راهم قرار می‌دهد. یک لحظه فراموش می‌کنم در آن وقت روز برای چه آن جا نشسته‌ام.

کف پای برهنه‌ام مورمور می‌شود. فکر می‌کنم جانوری از سوراخ دمپایی‌ام تو رفته است. از جایم می‌پرم. شادی نزدیکم است و با انگشتش پایم را از سوراخ دمپایی لمس می‌کند. دستش را به طرف دهانم می‌برم و می‌بوسم. خودش را روی پشت و گردنم می‌اندازد و گریه می‌کند. آیدا جلو راهرو انباری ما ایستاده و داد می‌زند:

«شادی خانم! بالاخره پیدایت کردم».

۱۶

از خنکی کولر لذت نمی‌برم؛ چون امیر مجبور است زیر آفتاب و توی گرما کار کند. بعد از ناهار چُرت نمی‌زنم؛ چون امیر فرصت این کار را ندارد. با دوستانم رفت‌وآمد نمی‌کنم؛ چون امیر نمی‌تواند چنین کاری بکند. امیر بَرده است. بَرده‌ای که نیروی کار بیست سال بعدش هم فروش رفته است. امیر تا بیست سال دیگر به بانک بدهکار است. بانک نیروی کارش را از او خریده است. نمی‌شود گردن و صورت امیر زیر آفتاب بسوزد و صورت من از خوب خوردن و خوب خوابیدن برق بزند. این عادلانه نیست. امیر در جستجوی عدالت است و آن را هیچ جا پیدا نمی‌کند. بچه‌ها شلوغ می‌کنند. امیر می‌گوید به ما، به این زندگی زنجیر شده است. تا کی؟ تا آخر عمر.

امیر پول می‌آورد و ما خرج می‌کنیم. ما مصرف‌کننده‌ایم.

می‌گویم «می‌روم کار می‌کنم. قبلاً هم کار کرده‌ام. می‌توانم».

«تو اگر می‌توانی بچه‌هایت را خوب تربیت کن».

شاهین شادی را می‌زند و شادی تف می‌اندازد.

«بفرما».

می‌گوید «تنها راه نجاتم، رفتن است».

«آن جا هم بروی بَرده‌ای».

علامت جنگ را داده‌ام.

راست می‌نشیند «می‌شود بفرمایی چرا؟»

«چون برده به دنیا آمده‌ای. پدرت کی بود؟»

باید سؤالم را بد تعبیر کرده باشد که بتواند فریاد بزند:

«پدر من یک آدم زحمتکش و شریف بود. ولی پدر تو».

می‌خواهد پای پدر مرا وسط بکشد. توی حرفش می‌پرم «بالاخره زحمتکش بود یا برده؟»

ولی او جواب نمی‌دهد. چیزی که دنبالش می‌گشت پیدا کرده است؛ پدر من.

منتظرم درجهٔ غیرتم به نقطهٔ جوش برسد. امیر هم پیله کرده و می‌دانم تا مرا به آن نقطه نرساند ول‌کن نیست. دیگر نمی‌توانم صبر کنم. مجبور می‌شوم خودم، دست به کار شوم.

می‌گویم «پدرم هر چه بود مایهٔ خجالت نبود».

مکث می‌کنم تا تأثیر ضربهٔ بعدی بیشتر شود.

«یادت هست می‌گفتی وقتی آقات به مدرسه می‌آمد از خجالت آب می‌شدی».

باور نمی‌کند از اعتراف صادقانه‌اش چنین استفادهٔ بی‌شرمانه‌ای بکنم. نمی‌داند که حاضرم صد بار پدر چهارشانه و آراسته‌ام را با پدر ژولیده‌اش عوض کنم. اگرچه دیگر دیر شده است. نمی‌شود مرده‌ها را با هم عوض کرد.

سرش را تکان می‌دهد. می‌دانم دارد خودش را به خاطر ساده‌لوحی‌اش نفرین می‌کند. کاری کرده‌ام که صداقتش، بلاهت مطلق به نظر بیاید.

می‌گوید «پدر تو فقط در یک چیز نبوغ داشت؛ از راه به در کردن زن‌های مردم».

گردنش هم سرخ می‌شود.

می‌گویم «تمام فیلم‌های هیجان‌انگیز دنیا بر این اساس ساخته می‌شود».

می‌فهمم که به قدر کافی احمق شده‌ام. موتور دعوا به راه افتاده است. بعضی وقت‌ها خودت را هم بکُشی، فایده ندارد. دعوا به سرعت پیش می‌رود و با هیچ منطق و تدبیری نمی‌شود جلویش را گرفت. یکی او می‌گوید یکی من. دفاع کردن از چیزی که به آن اعتقاد نداری، لذتی ندارد. امیر این وظیفه را به گردنم می‌گذارد. از او بدم می‌آید. باعث می‌شود احساس کنم عجوزه‌ای زشت شده‌ام. و چرا زشت‌تر نشوم؟ امیر دور برداشته است و ول نمی‌کند. از حرف‌های خودش هیجان‌زده می‌شود. به لحظه‌ای می‌رسیم که من باید فریاد بزنم.

سال‌ها طول کشید که بفهمم یک فریاد برابر است با سه ساعت خواهش و تمنا کردن. که یک فریاد به رعد می‌ماند تا یکباره همه چیز را آتش بزند. سال‌ها طول کشید که بفهمم آدم‌ها بدون آن که بدانند به فریاد، به یک صدای بلند احتیاج دارند تا در وقت مناسب مجبور به شنیدن بشوند و صدای موذی دورویرشان گم‌وگور بشود. برای این که به یادشان بیاید آدم دیگری هم روبرویشان نشسته است. فریاد می‌زنم. بلند و خالص. بدون آه و گریه‌ای که امیر اسمش را گذاشته است مکر زنانه. می‌دانم که جوجه‌خور تا پشت در آمده و خانم هاشمی تا کمر از پنجرهٔ حیاط خلوت آویزان شده است.

امیر می‌گوید «صدایت را بیاور پایین».

نمی‌آورم. بلند می‌شوم تا صدا بهتر پخش شود. خوشحالم که خانه‌مان کوچک است و او نمی‌تواند از دست فریادهای من دربرود.

آهسته می‌گوید «طلاقت می‌دهم».

مثل تیر خلاصی است که خیلی آرام و خونسرد شلیک می‌کند.

من باید بمیرم. دراز بکشم و بمیرم. دراز می‌کشم ولی نمی‌میرم.

۱۷

زیرزمینی که در خواب‌هایم می‌بینم پنجره ندارد. ولی زیرزمین خانهٔ آقاجان پنجره داشت؛ چهار پنجرهٔ کوتاه و کوچک. زیرزمین خانهٔ خاله‌محبوب فقط یک پنجره داشت که از حیاط دیده می‌شد. زیرزمین ما بزرگ و پر از اثاث کهنه و بشکه‌های نفت و دبه‌های ترشی بود. از پله‌ها که پایین می‌آمدی اول از همه حوض کنج آن را می‌دیدی و صندوقچه‌های دوقلویی که بسته‌های نان لواش رویش گذاشته شده بود. سقف زیرزمین کوتاه بود. از هر جا که به گذشته سفر می‌کنم به این زیرزمین می‌رسم؛ زیرزمینی که با دالان‌های تودرتو به زیرزمین خانهٔ خاله‌محبوب هم راه دارد.

آقاجان بعد از تصادف کامیون، با بقیهٔ سرمایه‌اش یک تاکسی خرید و خانه‌نشین شد. او خانه را خوب نمی‌شناخت و وقتی مجبور شد در خانه بماند نتوانست مثل وقتی که دور بود از آن محافظت کند. خانه پر از سایه‌هایی شد که او با خودش می‌آورد از همان سایه‌هایی که وقتی عموقدیر رُز بزرگ حیاط‌شان را برید روی دیوار سفیدش جان گرفتند. محو تماشای حرکات صامت آن‌ها شدم.

سایهٔ محو و کم‌رنگ یک نفر روی دیوار راه می‌رفت و سایهٔ دیگری که

با آن فرق داشت پیدا و ناپیدا می‌شد. بعد بزرگ شدند و نزدیک به هم ایستادند. سایهٔ بلندتر سر نداشت.

دنیا خواب بود. سایه‌ها روی دیوار می‌رقصیدند. آن‌ها را با روح اشتباه می‌گرفتم. سرم را زیر لحاف می‌کردم و بعد آهسته آن را کنار می‌زدم. نیم‌خیز می‌شدم و به آن‌ها نگاه می‌کردم. سکوت، غیرقابل‌تحمل بود. می‌ترسیدم فریاد بزنم. گوشهٔ لحاف را با دندانم می‌گرفتم و نمی‌توانستم چشم از دیوار بردارم.

سایهٔ بزرگ، سایهٔ اولی را با تن خود پوشاند؛ مثل توده ابر انبوهی که یکدفعه آسمان را بگیرد. بعد عقب رفت و سایهٔ کوچک‌تر به آن نزدیک شد. سایه این بار سر داشت و سایهٔ کوچک‌تر در یک لحظه مثل آدم شکم‌گنده‌ای شد که سری بالای آن روییده باشد. سایه‌ها تکان می‌خوردند و حالا یک بازو از تودهٔ درهم گره‌خورده‌شان جدا شده بود. سایه‌ها دراز شدند و نصف آنها از بالای دیوار بالا رفت و بعد یک‌دفعه مثل پردهٔ سیاهی از دیوار فروریخت. شد شکل تپه‌ای که لحظه‌ای بعد مثل خیالی گذرا محو شد.

سایه‌ها مال هر کس بود حالا دیگر مال من هستند. صاحبانشان خبر ندارند که سایه‌ای داشته‌اند و خبر ندارند که سایه‌هایشان را از روی دیوار برداشته، حبس کرده‌ام و آن‌ها را با خودم به همه جا می‌برم. گاهی‌وقت‌ها فارغ از زمان و مکان به بازی آن‌ها آلوده می‌شوم. این بار بدون ترس و واهمه‌ای که همه چیز را تار می‌کند. در خیالم همه چیز شفاف است و سکوت شب عمیق و آسوده. کشش سایه‌ها به طرف هم نرم و خیال‌انگیز است و طراوت طبیعت را دارد. بعضی وقت‌ها از دست آن‌ها خسته می‌شوم. می‌خواهم آن‌ها را به صاحبانشان برگردانم ولی دیگر این کار امکان ندارد. صاحبان حقیقی آن‌ها را نمی‌شناسم.

PersianPDF.com

۱۸

امیر عاشق شده است. عاشق یک زن موطلایی. او را به من معرفی می‌کند «خواهرم». زن لاغر است و قلمی و احتمالاً کانادایی. دستش را به طرفم دراز می‌کند و لبخند می‌زند. نمی‌شود تشخیص داد ایرانی است یا کانادایی. ولی غریبه است. نمی‌تواند خواهر باشد.

می‌خواهم فریاد بزنم. ولی امیر به من نگاه نمی‌کند. به طرف زن برگشته است. هیچ‌کس نمی‌تواند به خواهرش این جوری نگاه کند. دیگر دارم مطمئن می‌شوم. پلک‌هایم را محکم فشار می‌دهم و پوست صورتم از فشار زیاد گره می‌خورد. با خودم می‌گویم تمام شد. غمی را احساس می‌کنم که با همهٔ غم‌ها فرق دارد. صدای زاری‌ام را می‌شنوم. مثل صدای مامان است.

تنم به تنش می‌خورد. چشمانم را باز نکرده‌ام ولی از خواب بیدار شده‌ام. باید نزدیک صبح باشد. اسیر به رختخوابم آمده. بازویم را دور کمرش می‌اندازم و سرم را می‌برم توی خم گردنش. آشتی بی‌صدا، بهترین آشتی روی زمین است. امیر دوباره پیش من است. خبر ندارد او را از دست چه‌کسی بازپس گرفته‌ام.

۱۹

دومین باری که خاله‌محبوب مرا پس داد، بوی شاش می‌دادم. شب قبلش جایم را خیس کرده بودم و خاله‌محبوب هم دیگر حوصله‌ام را نداشت. مامان گفت که به زیرزمین بروم تا خودش بیاید. خوشحال بودم که به خانهٔ خودمان آمده بودم. از خانهٔ خاله‌محبوب بدم می‌آمد. از عموقدیر و چشمک‌هایش وحشت داشتم. در خواب‌هایم ملخ گنده‌ای که چوبی توی دهانش داشت به طرفم می‌آمد. این دفعه عموقدیر در سه حالت نی قلیان را از دهانش دور می‌کرد. وقتی که می‌خواست تملق خاله‌محبوب را بگوید. وقتی که می‌خواست چشمک بزند و وقتی که می‌خواست من برایش چای بریزم و او وقت بردن چای مچ دستم را بگیرد و نفس پردودش را توی صورتم خالی کند.

«عمو را دوست نداری؟»

«دارم».

چشمک می‌زد.

«پس چرا فرار می‌کنی؟»

«فرار نمی‌کنم».

یک قدم به عقب برمی‌داشتم. مامان شیر آب را باز کرد. گفت که لخت

شوم. مامان زاری می‌کرد و فحش می‌داد. نمی‌دانستم فحش‌ها را به چه کسی می‌دهد ولی یاد گرفته بودم از نوع فحش‌ها تشخیص بدهم که مال کیست. شلنگ آب سرد را روی پاهایم گرفت. پوست تنم مثل پوست مرغ دون‌دون شد و لرزیدم. فحشی که مامان داد مال آقاجان بود. بعد نوبت رسید به پدرومادر خودش. خاله‌محبوب هم بی‌نصیب نماند.

«چمباتمه بزن. یالله».

فحشی که به من داد با ضربه‌ای که به پشت لختم خورد یکی شد. زیر آب سرد مثل قورباغه‌ای بالا پریدم. بدنم از سرما مثل برق‌گرفته‌ها لرزید.

گریه کردم. مامان تنم را سرخ کرد.

«ذلیل‌مردهٔ دست‌وپا چلفتی».

نگفتم که از عموقدیر وحشت داشتم. عموقدیر کیف خاله‌محبوب را وارسی می‌کرد که من رسیدم. سر قلیان را زیر گردنش کشید که یعنی اگر حرفی بزنم خاله‌محبوب سرم را می‌بُرد.

دیده بودم که خاله‌محبوب کتکش می‌زد. از زور عصبانیت سر خودش را به دیوار می‌کوبید بعد حمله می‌کرد. تکه‌های زیرپیراهن سفید و کهنهٔ عموقدیر مثل پرهای کفتر مرده‌ای توی هوا چرخ می‌خورد.

فحش‌های مامان به آدم‌ها تمام شده بود و حالا داشت به درودیوار، به زمین و آسمان فحش می‌داد. ملافهٔ کهنه‌ای به دورم پیچید. بیرون رفت و من با یک عالمه ترس از دنیا توی خودم مچاله شدم.

۲۰

جمعه یعنی صدای بلند نمکی و سبدی و صدای بلندگوی وانتی که بار هندوانه به شرط چاقو دارد. جمعه یعنی صدای بلند تلویزیون و دهن‌دره‌های کشدار امیر. جمعه یعنی عوض کردن واشر کهنهٔ شیر و درست کردن سیفون دستشویی. جمعه یعنی عصرهای طولانی و بهانه‌جویی‌ها.

سقف اتاق مثل آبکشی است که صدای موسیقی از گچ و آجر و تیرآهن‌هایش به پایین می‌ریزد. دختر آقای هاشمی دارد می‌رقصد. از پا کوبیدن‌های تندش پیداست. امیر جوری به سقف نگاه می‌کند انگار قرار است یک ارکستر کامل را آن بالا ببیند.

شادی می‌گوید «مامان، مرا دوست داری یا سبزی را؟»

شاهین می‌گوید «ضبط را امروز خریده‌اند. از آن مدل باحال‌هاست».

می‌گویم «تو را».

«هاشمی، بنده خدا، بادکنک لای پاهایش در حال ترکیدن است و ضبط آخرین مدل می‌خرند».

امیر وسواس تازه‌ای پیدا کرده است؛ وسواس پیدا کردن تناقض‌های زندگی مردم.

«مستأجرند و با آژانس رفت‌وآمد می‌کنند. سر پول دائماً دعوا دارند ولی بوی عطر گران‌قیمت‌شان تمام راه‌پله را گرفته».

«مامان، مرا یا مورچه را؟»

صدای ضبط بلندتر می‌شود. حالا دیگر صدا فقط از سقف نمی‌آید. دیوارها هم موسیقی تند خارجی پخش می‌کنند.

«تو را».

«جان به جانمان بکنند دهاتی هستیم با همان فرهنگ روستایی. حتی اگر هرکدام از ما را توی چهاردیواری‌بچپانند. فقط بدن‌هایمان این توست. فحش‌هایمان را از پنجره پرت می‌کنیم. از پنجره‌ها و تمام سوراخ‌سنبه‌ها صدای دعوای یکدیگر را می‌شنویم».

«بابا، مرا دوست داری یا سنگ را؟»

«سنگ را. آره، گریه‌های یکدیگر را می‌شنویم. حتی آرزوهای ناچیزمان هم از درز دیوار رد می‌شود».

«بابا، مرا دوست داری یا قند را؟»

«قند را. می‌دانیم تلفن چه کسی زنگ می‌زند. می‌دانیم چه کسی تا لنگ ظهر می‌خوابد و چه کسی تا نصفه‌های شب بیدار است».

«بابا، مرا یا نقطه را؟»

«نقطه و کلمه و سطر و جمله را».

شاهین بی‌سروصدا بیرون می‌رود.

«مرا دوست داری یا آیدا را؟»

«آیدا را. باتری‌ات تمام نشد؟»

«مرا دوست داری یا مامان آیدا را؟»

«خب معلوم است مامان آیدا را».

مامان آیدا پشت در است. امیر یواش می‌گوید «حلال‌زاده».

«قربان دستت چند تا پیاز دارید؟»

چند تا پیاز می‌دهم و در را می‌بندم.

«بفرما، آن همه طلا به گردن. هفت قلم آرایش و هر روز قربان دستت چند تا پیاز و سیب‌زمینی و یک کاسه روغن».

شادی می‌رود حیاط. اِبی پشت در پارکینگ آمده است. بچه‌ها توی حیاط جمع شده‌اند و سکه‌هایشان را به طرفش دراز می‌کنند. ابی سکه‌ها را می‌گیرد و به نوبت برایشان می‌خواند. صدای بوق آتش‌نشانی، ترانه‌ای از گوگوش، صدای شیر، صدای آژیر ماشین پلیس. موهای ابی بلند است. کت کهنه و گشادی به تن دارد و همهٔ اجراهایش کوتاه است

«اندازهٔ پولتان».

بچه‌ها برایش دست می‌زنند و می‌خندند. اسکناسی توی حیاط پرت می‌شود و صدای زنی از طبقهٔ بالا می‌آید «یک رقص بندری».

امیر می‌گوید «فرق تو با دیگران این است که آنها پول می‌دهند لذت می‌برند و تو بدون پول این کار را می‌کنی. سیر نشدی؟»

از پشت پنجره کنار می‌روم. کجا بروم، کجا نروم؟ جا برای سرگردانی هم نیست. اگر پشت پنجره نباشی، فقط دو جا برای رفتن داری؛ هال و آشپزخانه. حیاط‌خلوت ته خانه است و دیوار بلندش آخر دنیاست.

می‌گویم «سیر شدم. حالا بفرما».

خیلی دیر گفته‌ام.

امیر می‌گوید «از چی؟»

«از همه چیز، از این زندگی».

حالا که به خودم رو داده‌ام می‌فهمم که چقدر دلتنگم. ملال مثل بادکنکی توی دلم باد کرده است. اشک از چشمانم بیرون می‌زند.

«از این خانه، از این جمعه‌ها».

«من که می‌گویم باید از این جا رفت».

می‌خواهم بگویم «از تو».

نمی‌گویم. گفتن این کلمه همه چیز را به هم می‌ریزد. به تلافی بر زبان نیاوردنش، خودش را از هر طرف به دیواره‌های سرم می‌کوبد «تو، تو، تو».

«حالا داری به حرفم می‌رسی».

نمی‌دانم به کدام حرفش رسیده‌ام. ولی از این که این همه از او سیرم احساس گناه می‌کنم. ای بر پدر این احساس که هر جا می‌روم با من می‌آید و از خواهر به من نزدیک‌تر است. شهلا و مهین بعضی وقتها نیستند ولی این احساس هیچ‌وقت ترکم نکرده است. به امیر نزدیک می‌شوم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. زیادی سفت است. سرم را کمی پایین‌تر می‌آورم. امیر موهایم را نوازش می‌کند. فکر می‌کنم من همیشه آدم‌ها را به اشتباه می‌اندازم. امیر به خیالش هم نمی‌رسد که اینقدر از او سیر شده باشم.

۲۱

امیر وقتی سیر می‌شود، مثل غولی با قدم‌های سنگین توی اتاق راه می‌رود. درها را با سروصدا باز می‌کند و می‌بندد. توی حمام زیر آواز می‌زند و زمانی که که انتظارش را نداری با صدای بلند شعرهایی از حافظ می‌خواند.

صبح‌ها وقت رفتن سرِکار، بهترین پیراهنش را می‌پوشد. به موهایش حالت می‌دهد و بدش نمی‌آید با باقیماندهٔ رنگ موی سن، سفیدی موهایش را بپوشاند.

توی آیینه به خودش لبخند می‌زند.

وقتی از من سیر می‌شود شکمم او را به یاد طبل و پاهایم او را به یاد شتر می‌اندازد. بعضی‌وقت‌ها به شکل نهنگ درمی‌آیم و آخر سر تبدیل به همان خرس قطبی می‌شوم.

وقتی از من سیر می‌شود مرد مجردی می‌شود که به اشتباه در خانهٔ شلوغی مهمان است. این جور وقت‌ها بچه‌ها دیگر باهوش و کنجکاو نیستند و اصلاً به پدرشان نرفته‌اند. مزاحم و دست‌وپاگیرند. با سؤالات بی‌موردشان مُخ می‌خورند و بدون هیچ شرط و شروطی مال من‌اند.

امیر به خودش می‌رسد و وعدهٔ به خود رسیدن بیشتر را می‌دهد.

«مثل حمال کار می‌کنم و مثل گدا می‌گردم».

ریشش را هر روز صبح می‌زند و جوری از در بیرون می‌رود که انگار نه از در خانه که از در هتلی درجه سه بیرون می‌رود. بوی ادکلنش ساعت‌ها توی اتاق می‌ماند.

آقاجان وقتی از مامان سیر می‌شد ویتامین را به خانه می‌آورد. ویتامین اسمی بود که آقاجان رویش گذاشته بود. ویتامین آواز می‌خواند و برخلاف خنده‌های بلندش، بشکن‌های ریز می‌زد. موهای بلند و سیاهی داشت. مهین می‌گفت «اگر این همه جوش نداشت زن خوشگلی به حساب می‌آمد». ولی آقاجان می‌توانست جوش‌ها را به جای خال بگیرد و برای ویتامین شعر بخواند و مامان به زیرزمین پناه ببرد چون صورت صافی مثل بلور داشت و کسی نبود که برایش شعر بخواند.

خاله‌محبوب می‌گفت «زن اگر بخواهد شعر را پیدا می‌کند، حتی اگر شده از سوراخ موش».

غش‌غش می‌خندید «موش‌ها را وادار می‌کند که برایش بخوانند».

خاله‌محبوب از شعر کم نداشت. برای همین هم می‌توانست روزی صد بار به خودش نگاه کند؛ یک جور نگاه نه، صد جور. نگاه همسایه‌ای که عنقریب از در وارد می‌شود. نگاه غریبه‌ای که از چند قدمی‌اش رد می‌شود و چشمش به او می‌افتد و گاهی با چنان دقتی به خودش نگاه می‌کرد که فقط از عهدهٔ یک پزشک دقیق و دلسوز برمی‌آمد. با ظرافت زیاد پف زیر چشمانش را می‌خواباند و با همان دست نوازشگر پوست گردنش را صاف می‌کرد.

مامان وقتی سیر می‌شد اثاث خانه را توی حیاط می‌ریخت و چند روز پشت سر هم، زاری‌کنان همه جا را تمیز می‌کرد. به درودیوار و زمین و همه جا دستمال می‌کشید. سوراخ‌سنبه‌های اتاق‌ها و زیرزمین را تمیز

می‌کرد. هر چیزی را چند بار می‌شست. به هیچ کس غیر از شهلا اجازه نمی‌داد وقت خانه‌تکانی به زیرزمین برود. می‌گفت:

«همه جا نجس است. دارم مُردار پاک می‌کنم».

عموقدیر را به بهانهٔ تمیز کردن خانه از سر باز کرد. و دیگر اجازه نداد به زیرزمین بیاید. این جوری بود که مامان آرام‌آرام خانه را از سایه‌ها پاک کرد. از ارواح پاک کرد. از شریک و مهمان و ویتامین و تمام غریبه‌ها هم. بعد از تمام شدن کارش همه جا تمیز و خلوت بود و آقاجان مثل مرده‌ای در انتظار شسته شدن، تک‌وتنها روی تخت زیرزمین دراز شده بود.

شهلا وقتی سیر می‌شود، رژیم می‌گیرد. فقط مغز فندق و بادام و پسته می‌خورد.

مامان می‌گوید «حیف نیست آدم این همه درآمد داشته باشد و با دو تا فندق سر کند».

مهین وقتی سیر می‌شود زن مردی که نمی‌شناسد می‌شود و به آن سر دنیا می‌رود.

من باید مفلوک‌تر از همه باشم که وقتی سیر می‌شوم سرم را روی شکم کسی که بیش از همه ازش سیرم، بگذارم و به صدای آب‌کشی توی روده‌هایش گوش کنم و تازه، شرمندهٔ آن همه سیری باشم.

۲۲

فقط مردن است که می‌تواند زندگی را به شکل اولش برگرداند. اگر یک دفعه قلبم بگیرد و درازبه‌دراز وسط آشپزخانه بیفتم، امیر تازه آن‌وقت می‌تواند مرا ببیند. نمی‌خواهم تصادف کنم و صورتم از ریخت بیفتد. نمی‌خواهم سرطان بگیرم و زرد و نحیف بشوم. سکته تمیزتر از بقیهٔ مرگ‌هاست. نقش زمین شده‌ام. احتمالاً با قاشقی که قرار است شیر را به هم بزنم. صورتم رو به سقف است، چشمانم خیره. هنوز نمرده‌ام ولی امیر این را که نمی‌داند.

آقاجان هم که مُرد، ما نمی‌دانستیم. فکر می‌کردیم زنده است ولی او در زیرزمین مرده بود؛ در تنهایی. آقاجان عاشق زن و پسته و آواز بود. ولی این‌ها را نمی‌خواست.

«پسرم، برایم یک قاچ از آن چیز قرمز و آبدار بیاور».

مامان آه می‌کشید. آقاجان دوباره می‌گفت:

«پسرم آن چیز قرمز و آبدار را آوردی؟ تشنه‌ام. خیلی تشنه‌ام».

خودش را می‌کشت و اسم هندوانه به یادش نمی‌آمد. مهین خواست بیرون برود.

شهلا گفت «تو این سرما و این وقت شب؟»

مهین اعتنا نکرد. همیشه به دنبال غیرممکن‌هاست. مامان درِ زیرزمین را با تنش سد کرد.

«همه جا را به گند می‌کشد».

بدون خوردن هندوانه هم به گند می‌کشید.

«یک جاده درست شده، پاکش کنید». تا خودش را به دستشویی برساند ادرار کرده بود.

پاهایش را روی زمین می‌کشید و نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید.

مامان از مردن آقاجان ناامید شده بود. آقاجان دیگر باید می‌فهمید که با موش‌مردگی چیزی عوض نمی‌شود. او باید واقعاً می‌مرد.

همین حالا امیر باید نگاهم کند با همان دقتی که سال‌ها پیش نگاهم می‌کرد. با همان مهری که ته چشمانش بود. می‌تواند چروک‌های ریز کنار چشمان زنی را که لحظه‌ای دیگر برای همیشه از دست خواهد رفت ببیند و کمی همدردی به سراغش بیاید. می‌تواند ابروهایم را ببیند که ماه‌هاست عالم و آدم می‌دانند و فقط او نمی‌داند که دیگر کمانی نیست. حتماً دستم را خواهد گرفت و اگر جایش نیست از آن تعریف کند ته دلش حس خواهد کرد این همان دستی است که او را هیجان‌زده می‌کرد.

«اوی، حواست کجاست؟ شیر سر رفت».

با ناامیدی زنده می‌شوم. با یک عالمه دلسوزی برای خودم شیر را به هم می‌زنم. قاشق به دست به طرفش برمی‌گردم و با دلخوری نگاهش می‌کنم. خم شده و انگشت کوچک پایش را معاینه می‌کند که از خشکی به تکه‌ای از استخوان می‌ماند. دارم فکر می‌کنم چرا مردی که می‌تواند آدم را اوی صدا بزند، نمیرد؟ مرگ مطمئناً او را عزیزتر می‌کند. همان‌طور که آقاجان را کرد. مهین آقاجان را جوری برای شوهر آینده‌اش وصف کرد که

انگار شخصیت ژان‌وال‌ژان را توصیف می‌کرد؛ سرشار از شرافت و درستکاری. مامان هم برایش خیرات کرد.

بالای سرش شیون می‌کنم. به سینه‌ام چنگ می‌زنم. روسری‌ام را تکه‌پاره می‌کنم «امیر برگرد. دورت بگردم امیر برگرد».

زن‌ها شانه‌هایم را گرفته‌اند تا آب قند به حلقم بریزند ولی من جیغ می‌کشم «امیر برگرد. بچه‌ها را چه کنم امیر؟»

زن‌هایی که دست‌هایم را محکم گرفته‌اند نمی‌دانند که می‌خواهم امیر ده سال پیش برگردد. امیری که وقتی آدم توی چشمهایش نگاه می‌کرد ته دلش می‌گفت «خدایا چه رنگی».

امیر می‌گوید «چرا مثل دیوانه‌ها نگاهم می‌کنی؟»

۲۳

از پنجره بیرون را دید می‌زنم. به امیر می‌گویم «زود باش».

امیر با بی‌میلی نزدیک پنجره می‌آید و هر دو به مرد تنهایی که عصرها دف می‌زند و حالا با قفل در ورمی‌رود نگاه می‌کنیم.

امیر می‌گوید «فکر نمی‌کردم اینقدر لاغر باشد. انگار بدعنق هم هست».

می‌گویم «ولی به نظر من بدعنق نیست حساس است». و می‌خواهم بگویم دستهایی قوی دارد که به موقع حرفم را می‌خورم. دیدن دو حُسن در یک نظر اغراق‌آمیز است و هر نوع اغراقی از طرف من، امیر را ناراضی می‌کند. به آشپزخانه می‌روم.

دید زدن از نظر امیر کار زشتی است. با شخصیت او جور درنمی‌آید. ولی من عاشق این کارم. برای این کار پنجره و چشمی روی در خیلی به کارم می‌آیند. ولی حالا این امیر است که از پشت پنجره تکان نمی‌خورد و با دستش همچنان پرده را عقب نگه داشته است.

خودم را سریع به سنگر همیشگی‌ام، سمت دیگر پرده می‌رسانم. جوجه‌خور است که دستش را سایبان صورتش کرده و به ته کوچه نگاه می‌کند.

زن خوش‌پوش و خوشگلی است و دانستن این که توی کلهٔ امیر چه

می‌گذرد زیاد سخت نیست. ولی او همیشه مرا در مورد قدرت فکرخوانی‌ام به شک می‌اندازد. در حالی که همچنان پشت پرده است می‌گوید «بدبخت».

«بدبخت کی؟ جوجه یا جوجه‌خور؟»

جوابش برایم اهمیت دارد.

«بدبخت من که دارم دنیا را از این سوراخ نگاه می‌کنم».

۲۴

امیر از خواب بیدار می‌شود و سراغ نواری را که از باکو آورده، می‌گیرد.

می‌گویم «بعداً پیدا می‌کنم».

«نه. همین حالا».

«اول بشنین صبحانه بخور».

امیر صبحانه نمی‌خواهد. نوار را می‌خواهد.

می‌پرسم «خواب دیدی؟»

جواب نمی‌دهد و مثل کسی که وقت کمی برای جستجو دارد کشوها را بازوبسته می‌کند. نوار را پیدا می‌کنم «بفرما!»

فکر می‌کنم باید اقلاً نگاه تشکرآمیزی به من بیندازد ولی انگار من وجود ندارم. نوار را توی ضبط می‌گذارد و آن را روشن می‌کند. صدای کمانچه است. کنار دستش می‌نشینم. نمی‌شود پرسید یاد چه چیزی افتاده است. غیرممکن است سردرآورد امیر الان کجاست. تنهاست یا با یک نفر دیگر است. در سالن کنسرت است یا در خیابان. ولی هر کجاست، من وجود ندارم. دلم می‌خواهد ظرفها را به هم بکوبم و سروصدا کنم. دلم می‌خواهد برق‌ها برود و ضبط صوت خفه شود. راز مثل حیوان کوچکی به

خانهٔ ما آمده است و من آن را نمی‌شناسم. حتی نمی‌توانم دستی به سرش بکشم.

می‌گویم «دیر شد. نمی‌خواهی سر کار بروی؟»

نمی‌شنود. صدای چهچهه خانه را پر کرده است. تنها پرنده نیست. موسیقی طاق آسمان را هم به زمین آورده است.

بلندتر می‌گویم «دیرت شد».

از کنار ضبط بلند می‌شود. مثل بچهٔ نیمه‌گرسنه‌ای است که به زور از سر سفره بلندش کرده‌اند. کفش‌هایش را به پا می‌کند و جوری نگاهم می‌کند که انگار تقصیر من است که در این لحظه شکل زنی نیستم که عاشقانه دوستش بدارد.

۲۵

می‌نویسم مهین عزیز، دیروز صبح، شادی نامهٔ تو را از دست پستچی گرفت و هوارکشان به خانه آورد. اما سرِ باز کردن پاکت بین او و شاهین دعوا شد. گفتم هر کس پاکت را باز کند تمبر مال آن یکی است. شاهین فوری عقب کشید. شادی پاکت را باز کرد. امیر گفت «بده من بخوانم».

دوست نداشتم او نامه را بخواند آن هم با صدای بلند و پر از غلط غلوط. روزنامه که نیست. نامه است و مال یک نفر. با این حال حرفی نزدم. ولی تمام مزهٔ آن از بین رفت.

باید بگویم مهین جان، نوشته‌های تو همیشه بحران‌های کوچکی در خانهٔ ما به وجود می‌آورد. بعد از تمام شدن نامه امیر می‌گوید «چه روزگار سیاهی می‌گذرانیم». این حرف مال عصر است وقتی که بعد از یک روز اضافه‌کاری به خانه می‌آید و جلو کولر وامی‌رود و آه می‌کشد. نه مال صبح که زمان کار است و هنوز هم وقت هست که دنیا عوض بشود.

دختر، در نامه‌ات از آمریکایی حرف می‌زنی که همه در آن جا شاد زندگی می‌کنند. همه هر جور که می‌خواهند فکر می‌کنند، حرف می‌زنند و زندگی می‌کنند. از زن‌های پیری می‌گویی که خودشان را جوان و قوی

احساس می‌کنند و از جوان‌هایشان می‌نویسی که صاحبان زیباترین خنده‌های دنیا هستند. شهلا می‌گوید مهین به هالیوود رفته است نه به آمریکا. مشکل من هم این است که نمی‌توانم چنین جهانی را در ذهنم تصورکنم چه برسد به باور آن؛ دنیایی یکدست، بدون تناقض و بدون رنج و حسرت. ولی امیر باور می‌کند. چون فرنگ، بخصوص کانادا، تنها خرافات زندگی او است. آدمی که حتی اگر چیزی را به چشم ببیند قبول ندارد حالا هر راست و دروغی را در مورد آن باور می‌کند.

شاید هم عشق در خود آدم است. فکر می‌کنم می‌شود با عشق مثل برگ عبوری به همه جا رفت و در هر جایی زندگی کرد. راستش من چنین برگی را در جیبم ندارم. می‌ترسم به آن طرف‌ها بیایم و با جیبی خالی گم بشوم. آن‌وقت باید دست به دامان یکی بشوم. می‌ترسم به بهشت تو بیایم و چشمم به چیزهای باقی‌مانده از جهنم بیفتد که به تنم چسبیده‌اند. حق با توست من دل و جرئت سفر ندارم. محض یادآوری به اطلاعت برسانم که امیر هم همین حرف را می‌زند. به اینجای نامه هم که رسید برایت درود فرستاد.

تا یادم نرفته بگویم که شهلا خواسته است برایش بنویسی آیا طب سوزنی برای از بین بردن چین‌های دور چشم خوب است یا نه؟ امیر می‌گوید شهلا مثل بیشتر زن‌ها مشکلاتش را از آخر حل می‌کند. به نظر امیر شوهر نکردن شهلا مشکل اول است و چین‌های صورتش مشکل آخر.

هم‌خانه شدن شهلا و مامان، آن دو را مثل زمانی نکرد که مثل خواهر دوقلو بودند و می‌توانستند به زیرزمین بروند. ساعت‌ها پچ‌پچ کنند. از فریادهای آقاجان نترسند و در بیرون کردن غریبه‌ها از خانه همدست هم باشند. چند وقتی است که شهلا از دنیا قهر کرده است. مامان می‌گوید

«هنوز زود است. شهلا جوان و سالم است و به یائسگی‌اش هم خیلی مانده است».

می‌گویم «شهلا تنبل شده است».

مامان آه می‌کشد.

«زرنگ شماها مهین بود که گذاشت و رفت».

و اما دختر زرنگ مامان، وقتی از زیباترین خنده‌های دنیا می‌نویسی، راستش حسودی‌ام نمی‌شود ولی هوس می‌کنم کمی عقده دلم را خالی کنم. تو آن روزها یادت نمی‌آید. همیشه جوری زندگی کرده‌ای که انگار زندگی از همین الان شروع شده. شهلا هم، امان از دست این شهلا، هنوز کسی او را در حال تعریف کردن خاطره‌ای ندیده است. زنی بی‌خاطره است. همیشه آماده است از آن کلمه‌های خوشگل روان‌شناسی به خورد آدم بدهد.

«باید در لحظه زندگی کرد».

نه که این لحظه‌اش خیلی باصفاست! دائم از دست همکاران اداره و از طرز دستشویی رفتن مامان شکایت می‌کند. ولی من خیلی خوب یادم است که همیشه یک طرف صورتم ورم می‌کرد. همیشه یک دندان عفونی توی دهانم داشتم که آن را متعفن می‌کرد. زمانی مرا به دندانسازی می‌بردند که دندان فقط به درد کشیدن می‌خورد. آنقدر از دندان‌درد و بوی فلز چرخ دندانپزشکی خاطره دارم که گاهی فکر می‌کنم دو برابر دیگران دندان داشته‌ام. البته حالا نصفش را هم ندارم. نجویدن خوب غذا و نفخ معده به جهنم. خنده را چه کنم؟ فکر می‌کنم دندان‌هایم را نه، خنده‌ام را خراب کرده‌اند. برای همین وقت گریه معذب نیستم ولی وقت خندیدن، غیرممکن است کسی که مقابلت نشسته به دندان‌هایت کمتر از حرف‌هایی که می‌زنی توجه کند.

آقاجان مرا می‌دید و می‌گفت «دندان‌های مرا بده».

شاق‌تر از این کار، ممکن نبود؛ درآوردن دندان مصنوعی آقاجان از توی لیوان و بعد شنیدن صدای جاافتادن آن.

می‌گفت: «دندان خوب است».

با تعجب نگاهش می‌کردم. نمی‌دانستم منظورش از دندان همان دندان است یا چیز دیگر. حتی نمی‌فهمیدم که دارد می‌خندد یا دندانش خوب جا نیفتاده. دندان‌های مصنوعی هنوز آبدارش برق می‌زد. دندانم مثل بیشتر وقت‌ها زق‌زق می‌کرد و دم دست بودن آیندهٔ دندان‌هایم چنگی به دل نمی‌زد. خیلی دلم می‌خواست به کسی شکایت ببرم ولی مامان داشت با زاری لباس می‌شست. و آقاجان از حرف‌هایم هیچ نمی‌فهمید. محاکمه کردن یک آدم ضعیف لطفی ندارد. میل حق‌طلبی را برای همیشه در آدم کور می‌کند.

همین لحظه بود که آقاجان حرفی می‌زد که نباید می‌زد.

«پسته داری؟»

مامان مثل مار فش‌فش می‌کرد و از لب تشت بلند می‌شد.

«این مرد قلبش هم از کار بیفتد معده‌اش باز کار می‌کند».

به آقاجان نگاه می‌کردم. داشت می‌خندید یا دندان‌های مصنوعی‌اش را نشان می‌داد. باز هم نمی‌فهمیدم.

امیر داشت با لحنی هیجان‌زده و احساساتی نامه را می‌خواند و من می‌خندیدم. مطمئنم که زن‌های خوش‌خندهٔ خارجی آنجا نمی‌توانند این‌جوری بخندند. چون اصلاً شیک نیست و خنده‌ای است که به جای دندان‌های سفید و براق، چند روکش مات را نشان می‌دهد.

امیر خواندنش را قطع نکرد. فقط صدایش را مثل کسی که وقت نماز، مهمان به خانه‌اش بیاید بلندتر کرد. شاهین و شادی چشم به دهانش دوخته بودند و دهان خودشان باز مانده بود.

امیر با عجله گفت «زود باش بنویس. به اطلاعات تازه احتیاج دارم. بنویس مهین برایمان بفرستد».

گفتم «خودت بنویس».

گفت «تو بهتر می‌نویسی».

اخم کردم.

به شانه‌ام کوبید «بارک‌الله بنویس. به خاطر آینده‌مان».

۲۶

آینده چیست؟ آینده باید همان پیرزنی باشد که شبیه پاکت زرد و مچاله‌ای بود و امیر توی پارک نشانم داد. نمی‌توانم به آینده فکر کنم. نمی‌دانم از چه چیزی ساخته می‌شود. تا به این سن برسم، می‌توانستم به آینده فکر کنم. ولی حالا می‌بینم بقدر کافی به آن چیز مبهمی که هر روز ابهام و رازش را بیشتر از دست داده، نزدیک شده‌ام و دیگر می‌خواهم بایستم؛ همین‌جا.

می‌خواهم بایستم و نگاه کنم به خودم و به زندگی‌ام. از دور مثل یک غریبه و از نزدیک مثل یک عاشق. نمی‌خواهم به کانادا بروم. نمی‌خواهم نیمهٔ دیگر زندگیم صرف تطبیق دادن با زندگی در آن‌جا بشود. آن‌وقت تا بخواهم جای خودم را پیدا کنم همه چیز تمام شده است.

آقاجان قبل از مرگ کمی پول برای جهیزیه‌ام کنار گذاشته بود. شهلا بیزاری‌اش را از هر رابطه‌ای که به جنس مرد ختم می‌شود، اعلام کرده بود. مهین نامزد داشت. نمی‌شد بیشتر از این معطل کرد. همهٔ شرایط برای عروسی من آماده بود. زد و امیر هم به خواستگاریم آمد و من هم زود به خیل عظیم زنان شوهردار پیوستم.

شوهردار هم که شدی تمام دنیا قبل از هر کاری یک عدد ساعت گنده

به دیوار اتاق خوابت آویزان می‌کنند و برای شنیدن اولین خبر لحظه‌شماری می‌کنند. بعد یکی آش آلو برایت می‌پزد و یکی لواشک ترش برایت می‌خرد. توی اتوبوس یکی بلند می‌شود و جایش را به تو می‌دهد و توی خیابان همهٔ نگاه‌ها ناخواسته روی شکمت پایین می‌آیند که حالا دیگر گرد و قلنبه شده و از قلنبگی‌اش پیداست که پسر است.

بعد روزهایت به کنجکاوی در مورد این که سزارین بهتر است یا زایمان طبیعی، می‌گذرد و همه، تغییراتی در صورتت می‌بینند که تو بیشتر در درونت آن را حس می‌کنی. برای بچه لباس تهیه می‌کنی و وقت‌های بیکاری سر اسم بچه با شوهرت بحث می‌کنی. بعد هم یک روز درد می‌آید، مثل کسی که منتظرش بودی ولی آمدنش را از ته دل باور نمی‌کردی. ترس روی سرت آوار می‌شود. ترس از درد بیشتر. می‌روی بیمارستان و فردایش موجود ناآشنا و خیلی کوچکی که تو را یاد گنجشک خیسی می‌اندازد، به سینه‌ات می‌چسبانند و می‌خواهند که شیرش بدهی و از آن لحظه به بعد تو می‌شوی مادر.

روی تخت بیمارستان تصمیم می‌گیری که همین یکی بس است. و نمی‌دانی که تصمیم و عمل زن و مردی هستند که با یک دنیا بی‌علاقگی، نزدیک هم ایستاده‌اند و تظاهر به همبستگی می‌کنند. چند سال می‌گذرد. فکر مرگ تنها بچه، مثل بادبادک سرگردانی توی هوا است و مادری که روزها برایش ملال‌آور است زودتر از هر کس آن را می‌بیند. آن وقت گوش می‌دهد به صدای زنی که به سن و سال دنیاست و مدام زیر گوشش پچ‌پچه می‌کند «اگر بچه‌ات بمیرد چه؟» علاوه بر آن طفلی همیشه تنهاست و آوردن یک همبازی کوچولو به جایی برنمی‌خورد و بعد از مرگ پدر و مادر برای یکدیگر نعمتی هستند و تازه حالا که کار تو شده شستن شاش و گه و برای این کار هم استعداد فراوانی از خودت نشان داده‌ای چرا این

توانایی را در خدمت بچه‌های بیشتری به کار نگیری و هزار و یک دلیل دیگر. بعد بچهٔ دوم را حامله می‌شوی و این‌جوری است که می‌شوی یک مادر کامل.

یک وقت چشم باز می‌کنی و می‌بینی هر جا می‌روی حال بچه‌هایت را می‌پرسند و هر جا می‌روی مجبوری آن‌ها را هم با خودت بکشی و زندگی‌ات در همهٔ حالت‌هایش به زندگی دو نفر دیگر متصل است. و روزهایی می‌آید که فقط در "پستان به دهان گرفتن آموخت" خلاصه نمی‌شود؛ روزهایی که هیچ‌کس در هیچ کتابی در مورد آن‌ها ننوشته است.

مهین به کلاس زبان می‌رود و برای نامزد ندیده‌اش نامه‌های عاشقانه می‌نویسد. شهلا گرفتار قسط و وام خانهٔ دوخوابه‌ای است که در محلهٔ خوبی خریده است و حالا که دیگر مهین هم می‌رود، می‌تواند با مامان یک جا زندگی کند.

امیر کوله‌پشتی‌اش را آماده می‌کند که به کوه پناه ببرد. از دست این زندگی پر از تق‌ونوق بچه. می‌گوید این زندگی تا حد مرگ کسلش می‌کند. اخم می‌کنم. بچه دارد شیر می‌خورد.

می‌گوید برای مردن که نمی‌رود. پنج روز می‌رود عَلَم‌کوه و برمی‌گردد. تازه فکر ما را می‌کند که سفر به این کوتاهی می‌رود. والاّ الان پای کوه اورست بود. او یک پرندهٔ مهاجر است که فعلاً توی قفس گرفتارش کرده‌اند. ولی دلش برای پرواز لک زده است.

می‌گوید «ولی تو خرس قطبی هستی. تو این زندگی را دوست داری. این بچه‌ها را تو به دنیا آورده‌ای. خدیجه خانم که نیاورده».

برف می‌بارد. باید مایعات به خورد شادی بدهی که اسهال دارد و کمی هم تب. شاهین پشت سر هم سرفه می‌کند. بچه‌ها باید بزرگ بشوند. پرندهٔ مهاجر این بار به طرف دماوند پرواز کرده است. مادر پیش تو است.

PersianPDF.com

«این‌قدر تلخ نباش. بگذار همسایه‌ها بیایند و بروند. دل آدم این جا می‌گیرد. خانهٔ قبلی‌تان باز بهتر بود».

بچه‌ها باید بزرگ بشوند.

«بالای سرشان عزا نگیر. هر کس نداند فکر می‌کند خدای ناکرده بچه‌ها ناخوش‌اند».

بچه‌ها باید بزرگ بشوند.

واکسن شادی را باید بزنی. شادی یکریز جیغ می‌کشد. شاهین می‌گوید «مامان، شادی را ببریم بازار بفروشیم، راحت بشویم».

شادی انگشتش را می‌خورد.

«فلفل بریز به انگشتش و این در را هم چفت کن. دزد بیاید هیچ‌کس خبردار نمی‌شود».

شاهین شب‌ها توی رختخوابش می‌نشیند و با صدای بلند گریه می‌کند.

«اگر فشارم بالا برود چکار کنم؟ نه ماشینی نه آژانسی».

بچه‌ها باید بزرگ شوند.

شاهین گریهٔ شادی را درآورده است و تنبیه می‌شود.

«زدی که زدی. بچه باکتک بزرگ می‌شود. این دیگر آبغوره گرفتن ندارد».

آبغوره گرفتن دارد. بچه با کتک بزرگ نمی‌شود. بچه با تحقیر بزرگ نمی‌شود. قد می‌کشد ولی هرگز بزرگ نمی‌شود.

این‌ها را توی دلم می‌گویم.

شاهین می‌گوید «مامان، تو شادی را بیشتر از من دوست داری».

برف می‌بارد. خرس قطبی زیر لحاف خوابیده است. خرس قطبی برای بچه‌ها قصه تعریف می‌کند. برایشان عدس می‌پزد و عصرها دم در می‌برد تا توی کوچه بازی کنند.

خرس قطبی حوصله‌اش سر می‌رود. از مراقبت مدام از بچه‌ها خسته می‌شود. از دیوارهای پوسته‌پوسته شده، از آبگرمکن خراب، از سوسک‌هایی که با هیچ سمی نمی‌میرند. از روزهایی که دیر به شب بدل می‌شود و از شب‌هایی که پر از گریه است. خرس قطبی سر بچه‌ها داد می‌زند؛ بی‌خودی.

شهلا می‌گوید «مادر که نیستی».

داد می‌زنم «نه خیر نیستم. مادر نیستم. گاوم. خرسم».

مامان می‌گوید «حالا چرا جنّی شدی. ما چه گناهی کرده‌ایم شوهرت گذاشته رفته».

شهلا می‌گوید «والله با این اخلاق، آن بیچاره حق دارد برود».

«آره من نمی‌توانم شوهرم را نگه دارم».

باز هم داد زده‌ام. مامان بلند می‌شود. بچه‌ها آستین‌اش را می‌گیرند.

«بمان».

مامان دلخور است «نه دیگر می‌روم. یک‌کم دیگر بمانیم مادرت عذر ما را می‌خواهد».

شاهین نمی‌داند عذر یعنی چه؟ ولی می‌داند که گناه از من است. گناهانم حالا دیگر یکی دو تا نیست. روی هم تلنبار شده و مثل لحاف خیسی آنقدر سنگین است که می‌خواهم آن زیر بمانم. من نه مادرم، نه زنم و نه دخترم. هیچم. از عهدهٔ هیچ کدام از نقش‌هایی که به من داده‌اند، برنمی‌آیم. در نقش بچه هم هیچ بودم. حضورم معنایی نداشت. مادر مرا به عشق پسر به دنیا آورده بود و دختر از آب درآمده بودم. برای آقاجان یک پادوی کوچک خانگی بودم. مرا فقط وقت پاک کردن کتش از شورهٔ سر، باد زدن منقل، آوردن زغال و گرفتن ناخن‌ها و درآوردن جوراب‌هایش

می‌دید. بچه برای او مثل نقش روی قلیان بود. همیشه قلیان نقش‌دار را به قلیان ساده ترجیح می‌داد.

مهین پنجره‌ها را باز می‌کند. هوا گرم و آفتابی است.

«من پیش این فسقلی‌ها هستم تو برو بگرد. یک‌کم هوا عوض کن. خیال‌ات راحت باشد. برو یک بستنی بخور. یک کاری بکن از این حالت دربیایی. اینقدر بدعنق نباش. خودت را توی آیینه نگاه کن».

دوست ندارم خودم را توی آیینه نگاه کنم.

۲۷

زنی که خیانت می‌کند می‌تواند هر چهره‌ای داشته باشد غیر از چهره‌ای که منیژه دارد. زنی که خیانت می‌کند نمی‌تواند متوجه همه باشد این‌طور که منیژه هست. زنی که خیانت می‌کند نمی‌تواند موی دخترش را ببوید و ببوسد این‌جور که منیژه می‌بوسد.

می‌گوید «چرا به خودت نمی‌رسی؟ چرا از این خانه دل نمی‌کنی؟ چرا خانهٔ ما نمی‌آیی؟ خیابانی، پارکی؟»

می‌خندم و بشقاب بیسکویت را روی میز می‌گذارم.

«دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه».

خودش را به نشنیدن می‌زند.

«این‌جوری خیلی کسل و دلمرده می‌شوی».

می‌گویم «می‌دانم ولی مرده با پارک رفتن زنده نمی‌شود. با آرایش کردن هم زنده نمی‌شود».

از دهانم می‌پرد «با عاشق شدن شاید بشود».

بفهمی‌نفهمی سرخ می‌شوم.

مشکوک نگاهم می‌کند. نمی‌دانم به من شک کرده است یا به خودش.

می‌گوید «عشق کجا بود».

«مثل امیر حرف می‌زنی. امیر عقیده دارد عشق آدم‌ها را نجات می‌دهد ولی این‌جا هیچ‌کس نمی‌تواند کسی را نجات دهد. آدم‌های گرفتار و فلک‌زده با هم رابطه برقرار می‌کنند و اسمش را می‌گذارند عشق. ولی این بیشتر، هرزگی است تا عشق».

نوبت منیژه است که سرخ بشود.

«هرزگی نیست».

دلم می‌خواهد بدانم پس چیست؟

می‌خواهم برایش به جای چای، قهوه درست کنم. ولی اول می‌خواهم که رو کند.

برای به حرف درآوردنش می‌گویم «شاید هم همدلی است. همدلی‌های کوچک مثل سفرهای کوتاه».

یاد سفرهای خیالی خودم می‌افتم «سفر هم که نمی‌شود گفت. کمی دورتر از پارک رفتن است».

آه می‌کشد «نمی‌دانم».

حالا نوبت من است که شک بکنم. شاید منیژه چیزی را که من فکر می‌کنم مثل جواهری قایم کرده، ندارد. فقط شوهر مریضی دارد که قلبش سیاه و پر از سوءظن است.

در این صورت باید برایش قهوه درست کنم. همین کار را هم می‌کنم. آواز می‌خوانم و پابرهنه توی آشپزخانه به این‌طرف و آن‌طرف می‌روم. منیژه پیش‌دستی را تا نزدیک صورتش آورده و به گل‌های آن خیره شده است. بچه‌ها بازی پرسروصدایی راه انداخته‌اند.

می‌گوید «یک‌جور پیش‌دستی است».

منظورش را نمی‌فهمم. به بشقاب توی دستش نگاه می‌کنم. می‌خندد.

«او می‌رود. می‌دانی که می‌رود. تو زودتر این کار را می‌کنی، قبل از این که تنها بمانی و بازنده بشوی».

با پیشدستی خودش را باد می‌زند.

حس می‌کنم که نباید حرفی بزنم. اعتمادش ناقص است. ممکن است بترسد و مثل لاک‌پشت سرش را توی لاکش فروکند. سرم را تکان می‌دهم و وانمود می‌کنم که او را درک می‌کنم ولی درواقع درک نکرده‌ام. برای همین چند دقیقه بعد می‌گویم «با منزل عوض کردن نمی‌شود. در منزل بعدی هم، همین گرفتاری‌ها را داری».

«تو از کجا می‌دانی؟»

راست می‌گوید. من از کجا می‌دانم؟ مگر چند بار منزل عوض کرده‌ام. از کجا می‌دانم در یک زندگی دیگر چگونه می‌شوم؟

۲۸

شادی مشق می‌نویسد «مامان، تو بزرگ که شدی، می‌خواهی چکاره بشوی؟»

می‌گویم «مداد را نخور».

ته مداد را از دهانش درمی‌آورد «خب، بگو».

«من بزرگ شده‌ام».

حالا مداد را لای انگشتان پایش گذاشته است.

«هر چه می‌خواستم بشوم، شده‌ام».

شادی مداد را از لای انگشتش رد می‌کند.

«مامان...».

چتری موهایش را کنار می‌زند.

«اَلکی نگو».

فکر می‌کنم «خب... می‌خواهم، می‌خواهم...».

یکدفعه از دهانم می‌پرد «رقاص بشوم».

امیر سرش را از روی روزنامه بلند می‌کند و نگاهم می‌کند. حرفم را تکرار می‌کنم و می‌گویم شاهین نوار بگذارد که از حالا تمرین بکنم. بلند می‌شوم و می‌رقصم. اول ادای مهین را درمی‌آورم. بچه‌ها می‌خندند.

دست می‌زنند و شادی مثل میمونی بالا و پایین می‌پرد. بچه‌ها درخواست رقص دیگری می‌کنند «عمه اشرف».

میز را کنار می‌کشم تا جای بیشتری داشته باشم. بچه‌ها درس و مشق را ول کرده‌اند. خانه پر از سروصدا می‌شود.

امیر می‌گوید «می‌گفتی دلقک، بهتر بود.»

حالا ادا درآوردن را کنار می‌گذارم و مثل چند سال پیشم می‌رقصم. از تصور این‌که در جای غریبه و خاصی برقصم به شوق آمده‌ام. برای چند لحظه یادم می‌رود کجا هستم. با چنان چرخش و سرعتی رفته‌ام که دست هیچ کس به گَردم نمی‌رسد.

یک‌باره می‌ایستم «یعنی من همانی شده‌ام که می‌خواستم؟»

شکل عروسکی با دست‌های گشوده شده‌ام که کوکش یکباره تمام شده و در همان حالت مانده است.

شاهین داد می‌زند «مامان باید برقصه».

بچه‌ها شلوغ می‌کنند. صدای ضبط را بلند کرده‌اند. خم می‌شوم و مثل وقتی که از حمام می‌آیم موهایم را به عقب و جلو تکان می‌دهم. از نو شروع می‌کنم و تندتر از پیش می‌رقصم.

۲۹

«مامان، امیر می‌رود».

«پرندهٔ او رفته است. خودش هم دیگر نمی‌تواند بماند. باید دنبال پرنده‌اش برود. بگذار برود».

مامان می‌گوید که هر کسی پرنده‌ای دارد. اگر پرواز کند و جایی بنشیند صاحبش را هم به دنبال خودش می‌کشد.

پرندهٔ امیر در شهر باکوست. قبل از خودش رفته و منتظر اوست. باکو، اِورست نیست. نزدیک‌تر است. با ماشین چند ساعت راه است.

«نامه می‌نویسم. تلفن می‌کنم. ماهی یک بار هم می‌آیم پیشتان».

«نرو امیر. من نمی‌توانم. بچه‌ها کوچکند».

«به آینده‌شان فکر کن. فقط امروز که نیست. فردا ما نخواهیم توانست از پسِ ساده‌ترین نیازهایشان برآییم. دیگر از این فرصت‌ها گیر نمی‌آید. رفتن تنها راه نجات است».

«این‌جا کار کن. شب‌ها بیا خانه».

امیر بغلم می‌کند؛ بی‌حرف. انتخابش را کرده است. می‌دانم که پرنده‌اش قبل از او رفته و جلو متروی باکو منتظر اوست. او می‌خواهد پرواز کند. جاهای تازه ببیند. زندگی دیگری تجربه کند.

«تو هم زندگی کن. اینقدر وابسته به من نباش. برایتان پول می‌فرستم. مواظب بچه‌ها هم باش».

ساکش را می‌بندد و ترانه‌ای را سوت می‌زند. ترانه، دیگر برای من نیست. امیر می‌تواند از من صرفنظر کند ولی چرا من نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم. نمی‌توانم. از حالا بیچارهٔ عصرهای طولانی بدون او هستم.

«آینده تاریک است؛ بسیار تاریک. تنها راه نجات، کارِ من است. آن هم وقتی که جوانم، نیرو دارم، انرژی دارم. راه دیگری نیست. باید بروم».

پرندهٔ امیر قبل از خودش به باکو رفته و منتظر صاحبش است.

۳۰

شهلا رژیم دارد. سالاد بدون سس و سبزی با شوید فراوان برایش می‌آورم.

از مهندسی خانهٔ ما می‌گوید.

«توالت دور از دید و بغل حمام ساخته شده. خوب است».

از همکارهای اداره‌اش می‌پرسم. ولی شهلا اصرار دارد از توالت و دستشویی حرف بزند. از سیفونش می‌گوید و از جاداربودنش.

نمی‌شود از شهلا جلو زد. باید صبر کرد و پابه‌پای او پیش رفت.

«می‌شود یک توالت فرنگی هم گذاشت».

شهلا برای هر چیز مراسمی دارد. آداب دارد. باید آن را اجرا کند بعد به مقصد برسد. گوش تیز کرده‌ام از آیین تازه‌اش سر دربیاورم. همیشه آیین دارد. مامان می‌گوید:

«بچه هم که بود بشقاب مخصوصی داشت و خاله‌بازی‌هایش آنقدر تشریفات داشت که بچه‌ها خسته می‌شدند و مجبور می‌شد آخرِ بازی خودش از خودش پذیرایی کند. وقت خواب صد بار رختخوابش را جابجا می‌کرد».

هنوز هم کوتاه و بلندی بالش اهمیتی مثل مرگ و زندگی برایش دارد.

اگر ملافهٔ مخصوص به خودش را نداشته باشد به راحتی می‌تواند از سفری که همه چیزش آماده است، صرف‌نظر کند.

«توی خانه که هستم می‌توانم مطالعه کنم. به حساب و کتابم برسم. به اخبار گوش کنم به شرطی که همان لحظه مامان از توالت بیرون نیاید آن هم با چند قطره روی ساق پا. باید خشک خشک باشد».

مثل این که خیلی خیره نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

«ساق پا را می‌گویم. ساق پای خیس کلافه‌ام می‌کند. می‌توانی بفهمی آن چند قطره با زندگی من چه می‌کند؟ نمی‌دانی وقتی کلافه می‌شوم به چه روزی می‌افتم».

می‌دانم وقتی کلافه می‌شود با جوش صورتش آنقدر ور می‌رود که جوش از درآمدن در صورت او پشیمان می‌شود. جلوی آیینه می‌نشیند و زیر ابروهایش را جوری برمی‌دارد که رنگ آن روشن‌تر از بقیهٔ صورتش می‌شود. ناخن‌هایش را آن‌قدر سوهان می‌زند که به شکل خودنویسی بدون جوهر درمی‌آید.

به گوشه و کنار خانه سر می‌زند و باز هم از دستشویی و توالت می‌گوید. امیدوار می‌شوم چون چیزی پیدا شده است که بتوان در مورد آن با شهلا حرف زد و شاید بشود در مورد امیر هم گفت. این که هنوز نتوانسته‌ام با رفتن او کنار بیایم. کانادا مثل باکو نیست که هر وقت خواست بتواند بیاید. کانادا آن طرف دنیاست و دنیا فقط برای پولدارها کوچک شده است. برای ما هنوز هم بزرگ است، خیلی بزرگ. دارم وارد جزئیات می‌شوم که شهلا غبغبش را می‌چرخاند و به طرف توالت می‌رود. غبغب شهلا گوشت بی‌مصرفی نیست که از زیر چانه‌اش آویزان باشد. یک حرکت ظریف آن می‌تواند به تو حالی کند که صاحبش علاقه‌ای به داستان‌های احساساتی و پر آه‌وناله ندارد و فقط تصمیم دارد در مورد دستشویی و توالت حرف بزند.

شهلا با هیچ چیز جهان کاری ندارد. احساسات آدم‌های دیگر هم تا آن‌جایی که بشود به شکل الگوهای خیاطی‌اش درآورد، توجهش را جلب می‌کند. شهلا الگو و آیین و آداب و برنامه و منطق دارد.

برای خواهر شهلا بودن، بایستی اول آیین او را قبول کرد. زمانی مؤمن دو آتشه بود و زمانی طرفدار شدید هر نوع انتخابات آزاد و زمانی گیاهخوار. بعد از مرگ آقاجان از تمام آیین‌ها دست کشید. مرید هیچ مرادی نشد. مدت‌ها یک آدم بی‌خاصیت باقی ماند. ولی بی‌خاصیتی هم در دست‌های او تبدیل به یک جور کار شاق شد. برای نزدیک شدن به او داشتن خاصیت از هر نوعش، عیب و ایرادی تحمل‌ناپذیر بود.

«نمی‌توانم به تلویزیون نگاه کنم. همهٔ حواسم به آن ساق پای خیس است. نمی‌توانم آرایش کنم و از اتاق با آن همه عطر و صابون بوی خوبی نمی‌آید. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد همه چیز را بیرون بریزم».

شهلا با زیرزمین این کار را کرد. یک روز سمسار آورد و تمام اثاث زیرزمین را بیرون ریخت. صندوقچه‌ها را با وجود دادوبیداد مامان به کهنه‌فروش محله داد و به جای آن‌ها قفسهٔ فلزی خرید و بالای تخت آقاجان که حالا دیگر به زیرزمین منتقل شده بود، نصب کرد. داروهای آقاجان را روی آن چید. زیرزمین حالت یک بیمارستان صحرایی را پیدا کرد که میان سنگری در وسط میدان جنگ درست شده باشد. بعد هم خوشبوکننده‌ای خرید که هر روز مثل نوشتن شعار خطرناکی آن را با عجله به درِ زیرزمین می‌زد.

«توالت ما جلوی چشم است، درست بغل آشپزخانه».

انگار خانه‌اش را ندیده‌ام.

«جایی که تلویزیون است و نمی‌شود کسی را که از در توالت بیرون می‌آید، ندید».

و انگار که از چیزی چندشش بگیرد بدنش یک لحظه لرزید.

«پیری بد چیزی است. دلم می‌خواهد فقط تا روزی عمر کنم که اختیار تمام اعضای بدنم را داشته باشم و با افتخار و پاکیزگی تمام از در توالت بیرون بیایم».

شهلا در دستشویی را باز می‌کند و خریدارانه به داخل آن نگاه می‌کند.

«دقت کرده‌ای شلنگ توالت کجا نصب شده و چقدر استفاده از آن آسان است. حتی یک بچه هم می‌تواند خودش را به راحتی بشوید چه برسد به یک آدم بزرگ».

سرم را تکان می‌دهم و فکر می‌کنم در تمام عمرم به شلنگ توالت فکر نکرده‌ام.

شهلا می‌گوید که درِ توالت ما مثل توالت آن‌ها نیست که درش با اینکه شیک است ولی به‌قدری باریک است که آن‌ها برای رفتن به توالت مکافات دارند و بیرون آمدن هم همین‌قدر دردسر دارد.

صورت و غبغبش را به طرف من برمی‌گرداند و می‌گوید «دیگر نمی‌توانم. مامان هم فهمیده است. دیگر نمی‌توانم».

۳۱

مامان گفت «دیگر نمی‌توانم».

حریف آقاجان نمی‌شد.

آقاجان توی زیرزمین بند نمی‌شد. می‌خواست برود.

«می‌خواهم بروم از آن چیزهای سیاه دراز بخرم».

مهین گفت: «من برایت نوشابه می‌خرم».

«نه باید بروم آن جا».

«آن جا کجاست؟»

اسم جایی که می‌خواست برود، یادش نمی‌آمد. گفت کمکش کنیم تا یادش بیاید. اسم مثل چیز تندی به نوک زبانش خورده بود. زبانش انگار می‌سوخت. به تته‌پته افتاده بود.

پایش را روی یک لنگه کفشش گذاشت و کتش را روی دوشش انداخت.

«باید بروم آن‌جا».

«آن جا کدام گوری است؟»

دست مهین را گرفت.

«مرا ببر».

«تو را کدام قبرستانی ببرد آخر؟»

مامان کلافه شده بود.

«آب دارد. تاریک نیست».

گفتم «پارک؟»

تکرار کرد «پارک، پارک».

گفت یک بار دیگر تکرار بکنم.

«نه، نه این نیست. آبادانی است».

مامان به بالشش کوبید.

«دراز بکش».

آقاجان با ترس به مامان نگاه کرد و دست مهین را محکم‌تر گرفت.

«من باید بروم».

مامان داد زد.

«برو، برو خلاصمان کن. دِ برو. یالله بلند شو. برو به جهنم».

آقاجان به تک‌تک ما نگاه کرد. سرسری بدون شناختن دقیق ما. دهانش نیمه‌باز بود و دندان‌های مصنوعی‌اش بیرون زده بود. چشمانش تنگ شد. همه نگاهش می‌کردیم. داشت گریه می‌کرد.

۳۲

«تو چسبی، چسب».

من انتظار می‌کشم. وقتی امیر می‌آید به او می‌چسبم.

«بمان. دیگر نرو. نمی‌توانم».

امیر، پرانرژی است و بشاش. تندوتند صورتم را می‌بوسد.

«یک روز شماها را هم می‌برم».

«حالا ببر».

التماس می‌کنم. امیر عصبی می‌شود.

«اینقدر به من نچسب. تنگِ دلت بنشینم که چه؟ که از گرسنگی بمیریم؟ نمی‌بینی به کجا داریم می‌رویم؟ کور شده‌ای؟ روزهای وحشتناکی در پیش داریم. روزهای وحشتناک و تاریک».

از خانه بیرون می‌روم. اگر بمانم از خودم، از او، از خانه و حتی از بچه‌ها بیزار می‌شوم. شیر و غذای بچه‌ها را کنار می‌گذارم و سفارششان را به امیر می‌کنم. باید بجنبم. هوا دارد تاریک می‌شود. بچه‌های چسبی‌ام با نگاه دنبالم می‌کنند. امیر باید حواس آن‌ها را پرت کند تا بتوانم از در بیرون بروم. ولی شادی متوجه می‌شود و جیغ می‌کشد.

از شب قبل یکریز برف می‌بارد. هوا تاریک شده است. از چند کوچه که بگذرم به خیابان اصلی می‌رسم. خیابان اصلی روشنایی دارد و توی

میدان پاساژی هست که چراغ‌هایش از دور معلوم است. دهانم را با گوشهٔ شالم می‌پوشانم و به طرف صدا و نور می‌روم. راه که می‌روم دلشوره‌ام کم می‌شود. چه خوب است که آدم خیالش از بابت بچه‌ها راحت باشد و بتواند قدم بزند، حتی توی هوای به این سردی و توی این برف که زود گل‌وشل می‌شود. مدت‌هاست که تنها، پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام. بهتر نیست از همین جا برگردم؟ نه برنمی‌گردم.

من چسبم. مامان نچسب است. این را آقاجان به او می‌گفت «خوشگل ولی نچسب».

هیچ‌وقت به چیزی نچسبید. نه به آقاجان نه به خانه، نه به بچه‌ها. وقتی کنارش می‌نشستیم، کلافه می‌شد.

«روی من لنگر نینداز. بکش کنار».

دوست داشت توی خیابان تنها راه برود. توی حمام ما را روی سکو می‌نشاند و سفارشمان را به حمامی می‌کرد. خودش تو می‌رفت و بعد یکی‌یکی ما را صدا می‌زد. وقتی آقاجان نبود رختخوابش را کمی دورتر از ما پهن می‌کرد وقتی هم بود آن را با فاصله از تشک آقاجان می‌انداخت. سوار اتوبوس که می‌شد از تماس بدنش با زن‌های دیگر بدش می‌آمد.

حالا توی میدان هستم. مثل همیشه شلوغ نیست. چند زن آرایش‌کرده جلو ویترینی ایستاده‌اند. حرف می‌زنند و می‌خندند. توی پاساژ گرم است و مغازه‌ها پرنوراند. از پله‌برقی بالا می‌روم و از پله‌های پشتی پایین می‌آیم. توی شلوغی راه می‌روم و مجبور می‌شوم آهسته حرکت کنم. ترس بیرون پاساژ جا مانده است.

همه زنده‌اند. راه می‌روند، حرف می‌زنند و می‌خندند. کسی توجهی به من نمی‌کند. وارد مغازه‌ای می‌شوم و کلاه لیمویی بچگانه‌ای را قیمت می‌کنم. صورتم گرم شده است. همه دارند زندگی می‌کنند. فقط من

مرده‌ام. چون جایی برای رفتن ندارم. مجبورم توی آن خانه تنها بمانم. با بچه‌هایی که از هیچ چیز خبر ندارند. فقط شیر می‌خواهند. غذا می‌خواهند. لباس تمیز می‌خواهند. اسباب‌بازی می‌خواهند.

در خیال امیر را از خانه دور می‌کنم. او باید برود؛ به خاطر آینده. خودم را در مرکز خانه قرار می‌دهم. اما من باید بمانم. نمی‌شود با دو بچهٔ کوچک به جای غریبه رفت و آواره شد. پس باید ماند.

ولی شب دیر می‌آید و روز برای تمام شدنش قاعده و قانون نمی‌شناسد. امیر به دنبال آینده می‌رود. اعتباری نیست. ممکن است آن را با خودش بیاورد و ممکن است از آوردن آن پشیمان شود. گذشته ویران است و کمک نمی‌کند. خانه فقیر است و بوی تب‌بر و شیر بچه می‌دهد. روی فرش پر از اسباب‌بازی است. باید ریزهایش را جدا کرد. ممکن است شادی توی دهانش بگذارد.

از پاساژ بیرون می‌آیم. دیر شده. برف همچنان نرم‌نرم می‌بارد. مردی لبو می‌فروشد. بخار از لبوهای قرمز بلند است. دوروبر میدان پر از وانت است. وانت‌هایی پر از نارنگی و لیموشیرین و پرتقال. میدان را دور می‌زنم و توی کوچه می‌پیچم. صداها دور شده و توی کوچه ساکت و تاریک است. فقط سفیدی برف است و روشنایی چند چراغ. مواظب هستم ولی پایم لیز می‌خورد و می‌افتم. کسی توی کوچه نیست. باید بلند شوم. کمرم درد گرفته است. برف‌ها را چنگ می‌زنم و اشکم درمی‌آید. آن همه نور و رنگ و صدا هم نتوانسته است چیزی را از دلم درآورد که حالا دارم آن را مثل غذای هضم نشده بالا می‌آورم. حالا می‌فهمم چرا این وقت شب بیرون آمده‌ام. آمده‌ام تا تنها باشم و در تنهایی صدای خودم را بشنوم که قسم می‌خورم. قسم می‌خورم که دیگر چسب نباشم. قسم می‌خورم هرگز زن چسبی نباشم. بلند می‌شوم و به طرف خانه می‌روم.

۳۳

دو روز است که کیسهٔ امیر خالی است. نه ماجرا دارد نه خبر. شامش را می‌خورد و زل می‌زند به صفحهٔ تلویزیون. حرف می‌زنی گوش نمی‌دهد. سؤال هم می‌کنی، جواب نمی‌دهد. روز سوم، به بهانهٔ کوچکی شادی را می‌زند و سرِ من داد می‌زند که توی این گرانی خرج می‌تراشم. نوبت من است که بلند شوم و بگویم کدام پول؟ کدام خرج؟ و بگویم ماه‌هاست که با همین لباس کهنه‌ها سر می‌کنم و صدایم درنمی‌آید.

«به من بگو کدام لوازم آرایش را خریده‌ام؟ کدام کیف و کفش را خریده‌ام؟ برای بچه‌ها چه چیزی خریده‌ام؟»

نوبت من است ولی نوبتم را به او می‌دهم تا حرف بزند. تا باز هم غر بزند. داد بکشد. شاید از لابلای حرف‌هایش بفهمم چه اتفاقی افتاده است. ولی او حرف نمی‌زند. چطور می‌توانم به دنیای او سرک بکشم؟

به بچه‌ها اشاره می‌کنم ساکت باشند. باید فضا را آرام کرد. باید کاری کرد امیر خودش به حرف بیاید. رختخواب‌ها را پهن می‌کنم. به بچه‌ها می‌گویم بی‌سروصدا سرجایشان بروند. صدای تلویزیون را کم می‌کنم و بالای سر امیر می‌نشینم. به روی شکم خوابیده است. شانه‌هایش را مشت‌ومال می‌دهم. عصرها امیر وعدهٔ پول و تفریح و پارک به بچه‌ها

می‌دهد تا این کار را برایش بکنند. چشمانش بسته است. فایده ندارد. خوابیده است.

فکر می‌کنم چقدر احمقم که فکر می‌کنم از همه چیز امیر باخبرم. که او را مثل کف دستم می‌شناسم. که زندگی او چیزی ندارد که از آن سردرنیاورم. صورت این مرد خسته و عبوس باز هم ناآشناتر می‌شود.

درست مثل وقتی که آقاجان بعد از یک روز گم شدن می‌آمد و دیگر شبیه مردی که از خانه بیرون رفته بود، نبود. هیچ جوری نمی‌شد فهمید که در آن روز چه اتفاقی برای او افتاده است. روز چه جور گذشته است و او در طول آن روز چه جور آدمی بوده است.

امیر غریبه است و غایب. هرچه هست نمی‌توانست امروز آدم خوشبختی بوده باشد. اگر بود سهمی از آن نصیب ما هم می‌شد. آقاجان هم وقتی به خانه می‌رسید مثل تاجری که همان لحظه خبر ورشکستگی‌اش را شنیده باشد، عاجز و خالی در چارچوب در ظاهر می‌شد.

کنار امیر دراز می‌کشم. حالا نه برایش زنم، نه مادر، نه خواهر. هیچ ربطی به هم نداریم. نور سرد و سفید تلویزیون مثل نورافکنی از خط دشمن به رویمان افتاده و دنبال شناسایی ماست که مثل دو غریبه روی قالی افتاده‌ایم. به امیر می‌چسبم و شانه‌هایش را محکم می‌گیرم. برمی‌گردد و توی خواب بغلم می‌کند. حالا نه او شوهر است نه من همسر. نه او مرد است نه من زن. دو آدمیم تنگِ هم و پناه گرفته در هم.

۳۴

شهلا، مهین و مامان می‌خواهند بروند. بعد از ظهر آمده‌اند و حالا شب است. اول شب، کمی بعد از غروب. شاهین به بازوی مهین آویزان است «مرا هم ببر».

شادی انگشتش را می‌خورد. مامان بدن سنگینش را بلند کرده و پیراهنش را مرتب می‌کند «اگر می‌ترسی بمانم».

«نه، نه نمی‌ترسم».

مهین به شاهین می‌گوید «برو لباس‌هایت را عوض کن، بیا برویم».

شهلا دم در این‌پا و آن‌پا می‌کند و کفش‌هایش را برق می‌اندازد. عجله دارد. باید به کارهایش برسد.

می‌گوید «نمی‌شود. بهانهٔ مامانش را می‌گیرد. نصف‌شب نمی‌توانیم او را برگردانیم».

مهین می‌گوید «شاهین که بچه نیست. یک مرد است».

می‌گویم «مهین‌جان، نمی‌خواهد. بردن و آوردنش مکافات دارد».

شاهین گریه می‌کند.

«تو را ببریم، مامانت تنها می‌ماند».

این را مامان می‌گوید.

شاهین گریه می‌کند. مامان از کیفش پول درمی‌آورد. شاهین پول را پرت می‌کند.

مامان می‌گوید «خیلی خب، برو لباس‌هایت را عوض کن بیا».

شاهین کشوی لباسش را بیرون ریخته است.

«مامان جوراب من کو؟»

یک لنگه جورابش را نصفه‌نیمه پوشیده و لنگهٔ دیگر توی دستش است. به من نگاه نمی‌کند. خجالت می‌کشد از این که دارد می‌رود. توی هال می‌آید. فکر می‌کنم سقف اتاق زیادی بلند است و نور آن کم. سایه‌های لوستر روی دیوارها افتاده است. شیر آشپزخانه چکه می‌کند. شادی دست مرا محکم گرفته است.

می‌گویم «شاهین‌جان، خودم فردا می‌برستان بیرون».

شاهین اتاق‌ها را می‌گردد. دستشویی را هم. از راه‌پله نگاه می‌کند. هیچ‌کس نیست. از پنجره نگاه می‌کند. قدش نمی‌رسد که خم بشود و ته کوچه را ببیند. به اتاق برمی‌گردد. با لگد به در بسته می‌کوبد و فریاد می‌زند «بی‌شرف‌ها».

۳۵

لرزه‌های این زندگی را احساس می‌کنم. بوی جدایی را می‌شنوم. زندگی عوض خواهد شد. ممکن است هر کاری بکنیم و نتوانیم همگی دور هم جمع بشویم همانطور که حالا شده‌ایم. آش می‌پزم. آش، امیر را به یاد مادرش می‌اندازد. مادری که در دو کلمه جا می‌گرفت؛ فداکار و زحمتکش. ولی مادر من توی هزار کلمه هم تعریف نمی‌شود. برای شاهین و شادی کتلت و ماکارونی درست می‌کنم. همه باید از سر سفره سیر و راضی بلند شوند. همه باید از غذا خوردن لذت ببرند. مگر تمام تلاش آدم‌ها به خاطر داشتن چیزی نیست که ما داریم؛ غذای کافی و با هم بودن.

در خانه‌مان جشنی است که فقط من از آن خبر دارم. جشن برای حفظ این لحظه. لحظه‌ای که احتمالاً فردا نخواهد بود. لرزه را زیر پایم احساس می‌کنم. بوی جدایی را می‌شنوم.

با حوصله به جوک‌های بی‌مزهٔ شاهین گوش می‌کنم. شادی هم نمی‌خواهد عقب بماند «پسری روی دست‌هایش راه می‌رفت. یک نفر گفت چرا روی دست‌هایت راه می‌روی. گفت آخر پدرم گفته حق نداری پا توی خیابان بگذاری».

شاهین می‌گوید «هرهر خندیدم!»

ولی من هرهر می‌خندم. این زن و مرد کوچک که کم مانده است یکدیگر را بزنند مرا غرق در لذت می‌کنند و امیر نمی‌داند چرا هوس می‌کند جوکی را که واقعاً خنده‌دار نیست تعریف کند و نمی‌داند چرا سربه‌سر بچه‌ها می‌گذارد. نمی‌داند چرا با شاهین همدست می‌شود تا شادی را دست بیندازد. من حالا باید نقش همیشگی‌ام را ایفا بکنم و به کمک شادی بروم و بگویم اینقدر بدجنس نباشند. امیر و شاهین‌لج می‌کنند و هیولای واقعی می‌شوند و خنده‌های بلندتری می‌کنند. امیر و شاهین و شادی نمی‌دانند در جشنی شرکت کرده‌اند که من ترتیب داده‌ام. این جشن زندگی است و تنها من که سر سفره ریسه رفته‌ام گذشتن لحظه‌لحظهٔ آن را احساس می‌کنم.

PersianPDF.com

۳۶

امیر در نامه‌هایش از مردم آذربایجان می‌نویسد؛ از باکو، از بلوارها و مترویش، از موزه‌ها و مجسمه‌ها و کتابخانه‌هایش می‌نویسد. در جواب نامه‌ها از وضع هوا می‌نویسم و اخبار روزنامه‌ها و اتوبان‌هایی که شهرداری در حال ساختن آن‌هاست. از سوپرمارکتی که تازه باز شده است و از لوله‌کشی گاز و میدان تره‌بار می‌نویسم.

یک روز در میان با بچه‌ها به میدان تره‌بار می‌رویم. رفتن به میدان تره‌بار یک سفر است. رفتن به بازار یک سفر است. رفتن به خانهٔ شهلا در آن سرِ شهر یک سفر است. کیفم را از آذوقهٔ راه پر می‌کنم؛ شربت آب‌لیمو، میوه، شکلات. بچه‌ها می‌توانند تا به مقصد برسیم صد تا سؤال بکنند. می‌توانند هرقدر دوست دارند وراجی کنند. می‌توانند یکدیگر را دنبال کنند و حتی سنگ جمع کنند. می‌توانند بلال بخواهند یا بستنی.

شادی برای امیر نقاشی می‌کشد. شاهین چند خط می‌نویسد و من بعد از سلام و احوال‌پرسی پیغام صاحبخانه را برایش می‌نویسم.

«مهلت تمدید نمی‌شود. خانه را خودمان لازم داریم. تا آخر ماه باید خالی شود».

پانزده روز بعد خانه دیگر خانه نیست. انباری است با کارتن‌های پر و

روی‌هم چیده شده. با اسباب و اثاثیهٔ بسته‌بندی شده. زندگی تعطیل است. باید دنبال خانه گشت. باید از این جا رفت.

امیر نمی‌تواند کارش را ول کند و بیاید. بچه‌ها باید راه بیایند.

«خسته شدم مامان».

راه رفتن خوب است. همیشه خوب بوده است. همیشه به درد می‌خورد. وقتی که فقیری و کرایهٔ تاکسی گران تمام می‌شود. وقتی که ثروتمندی و چربی‌های بدنت با راه رفتن آب می‌شود. اگر بخواهی فکر کنی می‌توانی راه بروی. اگر هم بخواهی از فکر خالی بشوی باز هم باید راه بروی. برای احساس کردن زندگی در شلوغی خیابان‌ها باید راه بروی و برای از یاد بردن آزار و بی‌مهری مردم باز هم باید راه بروی. وقتی جوانی. وقتی پیری. وقتی هنوز بچه‌ای. هر توقف یعنی یک چیز خوشمزه. و برای توقف بعدی باید راه رفت.

بچه‌ها جلوتر از سن راه می‌روند. خسته که می‌شوند، عقب می‌مانند. وقتی هر سه سرحالیم دست توی دست هم راه می‌رویم.

آقاجان همیشه جلوتر می‌رفت. مامان با بچه‌ها عقب می‌ماند. شهلا مرا می‌کشید و مهین می‌خواست دورتر از همه بازی‌بازی راه برود. بپرد. تماشا کند. پشت کت آقاجان تنها هدف من بود. می‌ترسیدم بدون نگاه کردن به آن گم بشویم.

ولی امیر مثل او نیست. از تنها راه رفتن حوصله‌اش سر می‌رود. دوست دارد درکنارش باشم تا دو کار را هم‌زمان انجام دهد. امیر همیشه با یک تیر صد نشان می‌زند. یک تیر حیف است به یک نشان بخورد. وقتی غذا می‌خورد به تلویزیون هم نگاه می‌کند. خانهٔ فامیل که می‌رود سر راه چند تا کار دیگر هم انجام می‌دهد. حالا چکار می‌کند؟

خودآزاری‌ام، بهانه گیر آورده و چه‌چه می‌زند؛ امیر شانه‌به‌شانهٔ یک

زن در پیاده‌روهای باکو که می‌گوید عریض و تمیز است، راه می‌رود. صبر می‌کنم درد شدید حسادت مثل جریان الکتریسته از سراسر تنم عبور کند. از نو به تصویری که ساخته‌ام و حالا آنقدر شفاف است که به حقیقت می‌ماند نگاه می‌کنم. آفتاب باکو روشن و سخاوتمند است و درختان کنار خیابان‌هایش بسیار بلند.

بیشتر از این جلو نمی‌روم. صحنه را همین جا نگه می‌دارم تا انتقامم را بگیرم و به آشناترین نوع آن چنگ می‌اندازم. مردی در کنارم خلق می‌کنم و شروع می‌کنم به گفتن از خانه‌هایی که دیده‌ام. بنگاه‌هایی که رفته‌ام. کارت‌های رنگی زیادی را از توی جیبم درمی‌آورم و نشان می‌دهم.

«این‌ها کارت‌های آژانس‌های مسکن است».

از قیمت‌های بالا هیچ دل خوشی ندارم. چقدر گران. و آن وقت ما باید دنبال خانه‌ای بگردیم که حتماً طبقهٔ همکف باشد تا بچه‌ها بتوانند بدوند.

چانه‌ام گرم شده و تازه می‌فهمم در مورد یک مسئلهٔ پیش‌پاافتاده چقدر می‌شود حرف زد. به دوروبرم نگاه می‌کنم. بچه‌ها عقب مانده‌اند. از مرد خبری نیست.

ناامیدانه به خودم می‌گویم اگر او در آن خیابان نزدیک مترو با زنی لحظهٔ شادی داشته باشد هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند آن را خراب کند. مغزم مثل آبکشی با سوراخ‌های گشاد شده است که فکر و خیال چندتا چندتا از آن عبور می‌کنند و به ذهنم هجوم می‌آورند. نمی‌توانم به ترتیب به چیزی فکر کنم. در آن واحد می‌روم و می‌مانم. می‌بخشم و انتقام می‌گیرم. راه می‌روم و می‌ایستم. در نهایت یک خیال سمج‌تر از بقیه است؛ خیال زن و مرد عاشق.

ولی من یاد گرفته‌ام چطور از پس خیال برآیم که مثل پروانه‌ای دوروبرم چرخ می‌زند و با بال‌هایی که هر لحظه به رنگی درمی‌آید جلو چشمم

جولان می‌دهد. بی‌حرکت می‌مانم تا نزدیکم بیاید. صبر می‌کنم نزدیک و باز هم نزدیک‌تر شود. بعد با چشم‌هایی که هر دو، تا نزدیکی تیغهٔ دماغم قِل خورده‌اند به هستهٔ ملخ‌مانندش زل می‌زنم.

جستجو نتیجه می‌دهد؛ در خانهٔ جدید هستیم.

چند روز گذشته است و من هنوز جای دلخواهم را در مکان تازه پیدا نکرده‌ام. همیشه این کار یک یا دو روز وقت می‌برد. یک بار همان لحظهٔ اول پیدا کردم. ولی حالا چند روز گذشته است و هیچ گوشهٔ خانه با من آشنا نیست. مهربان نیست. از این اتاق به آن اتاق می‌روم. چیزی را جابجا می‌کنم و به نظرم می‌رسد خانه در جای خود قرار نگرفته است.

اتاق خواب مرتب است؛ تخت و آیینه و کمد. می‌خواهم به بالش تکیه دهم. این کار را می‌کنم ولی تازه می‌فهمم که نمی‌توانم به امیر فکر کنم. به باکو به آینده. به هیچ چیز نمی‌توانم فکر کنم. بعضی وقت‌ها این کار، خیلی ساده تقصیر آشپزخانه است که کوچک است و بعضی وقت‌ها تقصیر اتاق که جای خالی برای تکیه دادن به دیوارهایش نیست. بعضی‌وقت‌ها تقصیر دستشویی است که تهویه‌اش صدای وحشتناکی دارد. همه را امتحان می‌کنم. گوشه‌های خانه را امتحان می‌کنم. باید چیزی جابجا بشود.

شاهین نمی‌تواند اولین نامه‌ای را که امیر برایش نوشته، بخواند. نامه به دست دنبال من راه افتاده است و من باید خواندنش را اصلاح کنم.

«آرِمان نیست. آرمان است».

یکی شاهین می‌خواند یکی من.

«هدف».

به شاهین می‌گویم بگذارد برای بعد.

«سرافرازی».

کلمه‌های او مثل سنگی است که از پشت به سرم می‌خورد.

«تلاش و کوشش».

سرم سنگین شده است. روی زمین وسط اتاق نشیمن دراز می‌کشم. احساس می‌کنم توی چرخ‌فلکی افتاده‌ام و می‌چرخم. فکر می‌کنم رؤیای من معیوب است. مثل آن بلور ترک برداشته است که حیفم آمد توی سطل آشغال بریزم ولی می‌دانم که دیگر به درد نمی‌خورد. چرخ‌فلکی که در آن هستم نمی‌تواند مرا جای دوری ببرد. می‌چرخم و می‌چرخم و در جای اولم هستم.

«چی شده مامان ؟»

می‌گویم «هیچ‌چی. کمی استراحت کنم بلند می‌شوم».

ولی دلم می‌خواهد بگویم «مرده‌شور این خانه را ببرد».

۳۷

تب دارم. مامان قرار بود بیاید ولی نیامده است. پاهایش بدجوری درد می‌کند. شهلا چند بار تلفن می‌زند و می‌گوید که باید به دکتر بروم. می‌گوید نباید می‌گذاشتم امیر برود و در باکو برای خودش بگردد و من این جا با دو بچه بمانم. چیزی نمی‌گویم.

آخر شب بدنم آتش می‌گیرد. مامان نیامده است. تلفن دیگر زنگ نمی‌زند. شاهین و شادی بالای سرم نشسته‌اند. می‌گویم نمی‌توانم بلند شوم باید خودشان بروند از یخچال چیزی بردارند و بخورند.

چشمانم را می‌بندم. وقتی باز می‌کنم همه جا مرتب است. بچه‌ها خانه را جمع‌وجور کرده‌اند. شاهین حوله‌ای خیس آورده و روی پیشانی‌ام می‌گذارد. شادی جوراب‌هایم را به زور درمی‌آورد. شاهین از او می‌خواهد جوراب را ول کند یک لیوان آب بیاورد. دست‌های کوچک آن‌ها روی بدنم حرکت می‌کنند. خیلی آهسته با هم حرف می‌زنند و مواظب هستند که بیدار نشوم. می‌لرزم.

به استخری رفته‌ام که آب ندارد. می‌گویم من برای شنا آمده‌ام پس چرا آب نیست. زن‌های چاقی با لباس دورتادور استخر نشسته‌اند و جوابم را نمی‌دهند. سبزی پاک می‌کنند و به ته استخر می‌ریزند که حالا سبز شده

است و لزج. هوا گرم است. خیلی راه آمده‌ام تا بتوانم توی استخر شنا کنم. می‌خواهم تنم را خیس کنم ولی حتی یک قطره آب نیست. زن‌های چاق سرشان پایین است و در سکوت سبزی پاک می‌کنند. داد می‌زنم آب. لبهایم خشک شده است. چشمانم را باز می‌کنم. بچه‌ها چند تا لحاف رویم انداخته و کنار پایم به خواب رفته‌اند.

۳۸

امیر می‌گوید «خیلی چاق شده‌ای مثل بوقالو. از دخترهایی که قلمی‌اند و توی خیابان راه می‌روند خوشم می‌آید؛ باریک و ظریف».

می‌خندم. به پوست بازویم دست می‌کشم. لطیف و نرم است. باید دستم روی بازویم بماند و آن را لمس کند. وقتی دستم را برمی‌دارم فکر می‌کنم پوست یک کرگدن را دارم. پوست کلفت یک کرگدن را که ضربه‌ها روی تنش مثل نوازشند.

می‌خندم.

ازدواج اگر دوام بیاورد، پوست زن شروع می‌کند به کلفت شدن. ظاهراً حساس و لطیف است ولی کلفت شده است. این زن نه غش می‌کند نه بیهوش می‌شود. نه شب و روز غصه می‌خورد. نه زمین را چنگ می‌زند. نه شبها گرسنه می‌خوابد و نه می‌خواهد خون دخترهای قلمی را بریزد.

می‌خندم.

خنده‌ام عصبی نیست. خنده‌ام از سر خوشحالی است. خوشحالی داشتن چیزی که هر زنی را ثروتمند می‌کند؛ اعتمادبه‌نفس.

سکوتم او را جری‌تر می‌کند ولی پوست کلفت او هم نازک‌تر شده است. جوری که قاه‌قاه شاد من از پوست تنش عبور می‌کند و به قلبش می‌رسد.

«به چی می‌خندی گامبالو؟»

۳۹

ممکن است شکم من بزرگ‌تر از این که هست بشود. ممکن است باسن مهین بزرگ‌تر از آنچه هست بشود. ممکن است روزی خودمان را در آیینه ببینیم و دلمان بشکند از دیدن صورت خودمان. ممکن است مهین دیگر نتواند تندوفرز برقصد و ممکن است من روزی بی‌حوصله‌تر از این که هستم بشوم و به سرنوشت بگویم من تسلیم هستم هرکاری دوست داری بکن.

برای همین شهلا وادارم می‌کند در پیاده‌روی‌های مهین شرکت کنم. برای این که ممکن است همهٔ این بلاهای بد به سرمان بیاید. در پیاده‌روی‌های گاه‌به‌گاه است که می‌فهمم شانه به شانهٔ هم رفتن نگرانی را از آدم دور می‌کند. می‌گویم «گور پدر باسن و شکم».

با صدای بلند فکر می‌کنم «این روح ماست که احتیاج به هوا دارد».

مهین اعتراض دارد «ولی نه هوای اینجاکه کثیف است. آلوده است. پر از سروصداست. می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟»

مهین خواسته‌هایش را نمی‌گوید، اجرا می‌کند. حالا دستش را گشوده «هوای تمیز».

به یک نوع رقص می‌ماند. دستش به زمین نزدیک می‌شود.

«زمین تمیز خیس از باران».

بازوها به جلو کشیده می‌شوند.

«و یک دوچرخه».

حالا دارد دوچرخه‌سواری می‌کند. من هم عقب مانده‌ام. بچه هم که بود فرّارتر از آن بود که در دست‌های هر کس و ناکسی قرار بگیرد. لیز می‌خورد و درمی‌رفت.

«خانم ورزشکار، پس من چی؟»

«تو را می‌خواهم چکار؟ یک Darling لازم دارم».

مرد قوی‌هیکلی از کنارمان رد می‌شود. آهسته می‌گویم «بیا این هم Darling».

مهین می‌گوید من زنی هستم که هیچ رویایی ندارد و از این بابت برایم متأسف است.

ولی من ول‌کن نیستم «پس کدام یک؟»

و به صورت تک‌تک مردهای پارک نگاه می‌کنم. ولی عشق مهین شباهتی به هیچکدام از این آدم‌ها ندارد. عشق او نه آروغ می‌زند، نه خودش را می‌خاراند، نه زل‌زل نگاه می‌کند و نه فحش می‌دهد. فقط در کنارش دوچرخه‌سواری می‌کند. صبر می‌کنم تا Darling از دوچرخه پیاده بشود. بالاخره باید دوچرخه‌ها یک جایی بایستند.

مهین می‌گوید «حالا به رویم لبخند می‌زند و می‌پرسد عزیزم خسته شدی؟»

«ولی به نظر من لبخند می‌زند و می‌گوید "عزیزم شام چه داریم؟" و این صدایی که می‌شنوی صدای قلب عاشقش نیست. کمی پایین‌تر، با اجازه‌ات، صدای روده‌های خالی‌اش است».

بعد از شام پلک‌های Darling سنگین می‌شود و خمیازه‌ای به گشادی عکسهای مطب دندانپزشکی می‌کشد. یادآوری می‌کنم این کار یک حُسن

دارد. یادت می‌اندازد که Darling یک دندان پوسیده دارد که خرج آن باید از حقوق اول برج کم بکنی.

مهین می‌گوید «بیچاره، تو صدای خمپازه می‌شنوی و من صدای موسیقی ملایم بعد از شام».

«ولی ظرفها، ظرف‌ها عزیزم، ظرف‌ها».

مهین می‌گوید «خفه‌شو، بدجنس حسود. خدا به داد امیر برسد. هم چیز را به گند می‌کشی».

می‌گویم «دلم می‌سوزد. نمی‌خواهم توی اعلامیه ترحیم‌ات بنویسند جوان ناکام».

قدم‌هایش را تند می‌کند «من هم دلم برای تو می‌سوزد که زندگی را د همین حد می‌بینی و همین حد هم نصیب‌ات می‌شود نه بیشتر».

۴۰

بچه‌ها را می‌خوابانم. به دیوار تکیه می‌دهم و پاهایم را دراز می‌کنم. انگار نه از خانهٔ شهلا که از سفر دورودرازی برگشته‌ام. پشتم درد می‌کند و ذهنم شلوغ است. کاری از دستم برنمی‌آید جز برگشتن و زندگی کردن دوباره با آنها.

کهنهٔ شادی را عوض می‌کنم. شهلا چشمش به دست‌هایم است که خوب آب کشیده باشم. پشت سر شاهین راه می‌رود و آشغال‌های روی فرش را با کف دست جمع می‌کند. بچه‌ها را کنار دستم می‌نشانم که روی میزها را لک نکنند. با کف دست به در نکوبند. به تلفن دست نزنند. با کارد و بشقاب سروصدا نکنند. شادی دوست دارد روی مبل‌ها راه برود و هر بار روکش آن‌ها را می‌اندازد. کف صاف آشپزخانه، شاهین را ذوق‌زده می‌کند و می‌خواهد روی آن مُسر بخورد.

می‌خواهم در درست کردن غذا به مامان و شهلا کمک کنم. می‌گویند بهتر است مراقب بچه‌هایم باشم که خرابکاری نکنند. وقت ناهار مواظبم که قاشق ماست را توی سفره نگذارند. برنج‌ها را پخش نکنند. لیوان را محکم با دستهایشان بگیرند.

مامان می‌گوید «بچه‌ها را بخوابان، یک چرت بزنیم».

بالشی می‌آورد و به بچه‌ها می‌گوید ساکت باشند والاّ یک آقایی این پایین است که می‌آید و بهشان آمپول می‌زند. بچه‌ها خوابشان نمی‌برد. می‌خواهند راه بروند. شادی زیر مبل می‌رود. شاهین حوصله‌اش سر رفته است و نق می‌زند.

حالا توی خانه هستم. به خودم می‌گویم آنقدر توی این خانه می‌مانم که بچه‌ها بزرگ بشوند. دیگر هیچ جا نمی‌رویم. توی همین چهاردیواری می‌مانیم. سه نفری. انگار برای اولین بار است که با واقعیت زندگی‌ام روبرو می‌شوم. انگار تنها امشب قادر هستم مزخرفاتی مانند زندگی مشترک و کانون گرم خانه و کوفت و زهرمار را دور بریزم و تعریف‌های خودم را ابداع کنم. این زندگی من است و این دو بچه تنها مال من هستند. حالا تمام مسئولیت فقط به عهدهٔ خودم است که چه جوری ادامه دهم. از پس فشار دردی سنگین اشک‌هایم را پاک می‌کنم. احساس می‌کنم قوی شده‌ام.

۴۱

مهین شادی را به سینه می‌چسباند و جیغش را درمی‌آورد. بعد بلند می‌شود و با آنها وسطی بازی می‌کند. شهلا می‌خندد «خرس گنده».

مامان به مهین نگاه می‌کند و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. مهین این روزها آواز می‌خواند. خرید می‌کند. انگلیسی حرف می‌زند. نامه می‌نویسد. لیست چیزهایی را که باید ببرد، تهیه می‌کند و حالا رو به بچه‌ها کرده است.

«فسقلی‌ها چی دوست دارند خاله از خارج برایشان بفرستد؟»

شاهین می‌گوید «تفنگ».

شادی می‌گوید «من هم تفنگ».

شاهین تند می‌گوید «تقلید کار میمون است. میمون جزء حیوون است».

مهین سربه‌سر شهلا می‌گذارد.

«زود باش بگو، شامپو، صابون، کرم، خمیردندان، عطر و...».

«لازم نکرده، خودم می‌خرم. ایرانی‌هاش بهترند».

مهین می‌گوید «تو که دلت نمی‌آید خرج کنی گداخانم».

مامان می‌گوید «شکر خدا، پول هم که دارد».

شهلا می‌خندد «گذاشته‌ام برای روز مبادا».

مهین به دماغش چین می‌دهد.

«روز مبادا دیگر چه روزی است».

«یک روز گرفته و ابری است. ممکن است در این روز کسی بمیرد».

مامان زیرلب می‌گوید «خرج کفن و دفنم را خودم دارم مادر».

مهین صدایش را بلند می‌کند «اگر کسی در آن روز بمیرد، دیگر روز مبادا نیست. روز عزا است. می‌شود بفرمایید در روز عزا چه استفاده‌ای می‌شود از پول کرد؟»

«ممکن است روزی باشد که فقط پول جلوی اتفاقی را بگیرد. نمی‌دانم، خلاصه باید روزی باشد که من بتوانم از پس‌اندازم بگذرم. چون دیگر فردایی بعد از آن نخواهد بود که نگرانش باشم».

شاهین نظرش عوض شده است.

«تفنگ نمی‌خواهم. یک قایق بادی می‌خواهم».

مهین ابروهایش را به شیوهٔ خودش به هم نزدیک می‌کند و کاری می‌کند که دهانش کوچک و قشنگ بشود.

«تو چی خوشگل خانم؟»

شادی به شاهین نگاه می‌کند. شاهین نخودی می‌خندد. می‌داند که شادی نمی‌داند قایق بادی چیست. شادی انگشت شستش را از دهانش درمی‌آورد و می‌خندد «بادکنک».

همه می‌خندند. مهین به من نگاه می‌کند

می‌گویم «هیچ».

«تو هم خیلی جدی گرفتی. حالا یک چیزی بگو».

شاهین از گردنم آویزان می‌شود «مامان، یک چیزی بگو».

سرم پایین است. فکر می‌کنم چه چیزی می‌خواهم. نمی‌دانم. دلم می‌خواهد چیزی بگویم. دلم می‌خواهد بخندم. سرم را بالا می‌گیرم «نامه». لبم را گاز می‌گیرم. می‌دانم نوک دماغم قرمز شده است. مهین نزدیک‌تر می‌آید. من و شاهین را یک‌جا بغل می‌کند و زار می‌زند.

۴۲

نامهٔ عاشقانه‌ای از امیر رسیده. نوشته است وقتی آدم به اندازهٔ کافی از زندگی‌اش فاصله می‌گیرد تازه متوجه می‌شود چه چیزهایی دارد.

نوشته تازه دارد ارزش مرا درک می‌کند و دلش برای خانه و بچه‌ها تنگ شده است و همین باعث می‌شود نتواند مثل روزهای اول کار بکند و تازه زمستان که بیاید کار، دیگر سودآور نیست.

نوشته بیشتر وقت‌ها تنهاست. همسایه‌شان گاهی وقت‌ها او را به خانه‌اش دعوت می‌کند ـ آدم‌های بسیار مهمان‌نوازی هستند ـ دخترش برای او پیانو می‌نوازد و او در آن لحظه‌ها به یاد من می‌افتد.

شهلا می‌گوید: «چشمان امیرخان دوربین است. فقط از دور می‌تواند ببیند، نزدیک که می‌آید».

می‌گویم «همه چیز تار است».

«نه خیر همه چیز شفاف است. فقط امیر کور است».

شهلا منتظر است همراهی‌اش کنم. ناچار می‌شوم حافظهٔ خائنم را به دیوار بکوبم. باید همه چیز را به یاد بیاورد. آن همه رنجش، آن همه قهر، آن همه نفرت کجاست؟ ولی حافظه‌ام کار شعبده‌بازها را می‌کند. همهٔ آن‌ها غیب شده‌اند و من خجالت می‌کشم از این که آرزو می‌کنم شهلا هر چه زودتر برود تا من نامه را بخوانم و باز هم بخوانم.

۴۳

برای امیر از اتوبان و ساختمان نوساز نمی‌نویسم. از سوپرمارکتی که از همان اول، مشتری‌هایش را فراری داده است، نمی‌نویسم. از خودم می‌نویسم و از دنیای دوروبرم. از گوشه گوشهٔ خانهٔ جدیدمان می‌نویسم. از صاحبخانه می‌نویسم و از شاهین و شادی که بزرگ‌تر می‌شوند و شیرین‌تر.

صدای شادی از همه جای خانه می‌آید. حرف می‌زند، شعر می‌خواند، قصه می‌بافد. به دستشویی هم که می‌رود، صدای آوازش می‌آید. دست‌هایش را می‌شوید و آواز می‌خواند.

شاهین می‌گوید که او مرد خانه است و همه باید از او اطاعت بکنند. کلاه زمستانی امیر را سرش می‌گذارد. کاپشن او را تنش می‌کند و توی اتاق راه می‌رود. شادی غش‌غش می‌خندد.

«دستور می‌دهم».

رو به من کرده و نمی‌داند چه دستوری بدهد. انگشتش توی هوا مانده است.

«دستور می‌دهم که».

شادی با او هم‌صدا می‌شود و او هم دستور می‌دهد. دستورهای

نامعلوم بالای سرم معلق مانده‌اند. شاهین داد می‌زند. بالاخره پیدا کرده است.

«دستور می‌دهم بخندی».

نمی‌شود به دستوری که با این زحمت داده شده، عمل نکرد. می‌خندم. بعد در اجرای دستوری دیگر بلند می‌شوم و یکدیگر را دنبال می‌کنیم و بازی می‌کنیم. شب مثل ملکه‌ای هستم که وزیران وفادارم در طرفینم به خواب رفته‌اند.

نامهٔ امیر را ادامه می‌دهم. می‌نویسم حال ما خوب است و بهتر است او هم مثل بچه‌ها شلتاق نکند. تا آخر زمستان آن‌جا بماند و کار را به ثمر برساند.

۴۴

مادر شهلا می‌گوید: «مرد نباید زن و بچه‌های کوچکش را تنها بگذارد و برود».

ولی مادر من می‌گوید: «سرخر هر چه دورتر، زندگی همان‌قدر بی‌دردسرتر».

مادر شهلا می‌گوید: «زنی که حقوق یا درآمدی دارد احتیاجی به شوهر ندارد».

ولی مادر من می‌گوید: «هیچ چیز نباشد، اسم شوهر روی آدم باشد، بهتر است».

مهین می‌نویسد ما را به جای پسرهایی که به دنیا نیامدند بزرگ کردند و از بین ما شهلا بیشتر قربانی شد. نه زن شد نه مرد. نَر شد.

مادر شهلا صبحانه نمی‌خورد.

«اشتها ندارم».

و انگار برای قانع کردن خودش می‌گوید:

«صبحانهٔ مفصل برای من خوب نیست».

ولی مادر من بعد از رفتن همه اول زاری‌اش را درست مثل رادیویی که یک‌دفعه خاموش کنند، قطع می‌کند. بعد سفره را می‌چیند. چای را دم

می‌کند. حواسش هست که خوش‌رنگ و خوش‌طعم باشد و مزهٔ آب حما
ندهد. مربا و گردو و پنیر را در ظرف‌های جداگانه می‌ریزد و در حالی که ب
گنجشک بیرون پنجره نگاه می‌کند صبحانه‌اش را می‌خورد.

مادر شهلا زن بی‌فکری است که به این سن رسیده است و یک ریا
اندوخته ندارد. مادر من پس‌اندازی دارد که هیچ‌کس از مقدار واقعی آ
خبر ندارد و در مواقعی که هیچ کس نیست و بعضی عصرها که دلش
می‌گیرد آن‌ها را می‌آورد. چندین و چند بار می‌شمارد و دور هر بسته‌شا
کش کلفتی می‌بندد.

مادر شهلا زن پیری است که به آن دنیا فکر می‌کند ولی مادر من تاز
فرصت فکر کردن به این دنیا را پیدا کرده است.

مادر شهلا زنی است که همه جور بدبختی را تاب آورد و تا به آخر ب
مردش وفادار ماند ولی مادر من بیشتر از هر کس به خودش وفادار ماند.

وقتی شهلا از مادر حرف می‌زند من ساکت گوش می‌دهم. زنی ک
شهلا از او می‌گوید فقط مادر خودش است.

دستش را جلو چشمانم تکان می‌دهد و بشکن می‌زند.

«کجایی؟»

می‌گویم: «پیش مهین. دلم برایش تنگ شد».

و نمی‌گویم که پیش مهین رفته بودم و داشتم از مادری که می‌شناختم
حرف می‌زدم.

۴۵

می‌نویسم مهین‌جان، مامان ناخوش است. قرار است شهلا فردا جواب آزمایش‌های او را بگیرد. با این حال فکر می‌کند بهتر است مامان، وزن کم کند. مامان یواشکی می‌گوید: «می‌خواهد مرا از گرسنگی بکشد».

مامان را چند روز به خانه‌مان می‌آورم. همسایه‌ها به دیدنش می‌آیند. امیر سفارش می‌کند «پای این همسایه‌ها را به این خانه باز نکنید».

مامان می‌گوید «پسر وزیر این همه افاده ندارد که شوهر تو دارد».

مامان زاری می‌کند و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. «این‌جا درد می‌کند. خیلی هم درد می‌کند».

یاد خاله‌محبوب می‌افتم. او هم دستش را روی قلبش می‌گذاشت و می‌گفت درد می‌کند. خوب یادم است که دستش از آن جا پایین نمی‌آمد. از همان جا به طرف مدالش می‌رفت و آن را روی گودی سینه‌اش میزان می‌کرد. دستی به گردنش می‌کشید و می‌پرسید «تو می‌دانی چه جوری می‌شود از دست این خال‌های ریز خلاص شد؟»

او خصوصیتی داشت که مامان ندارد. مامان از جنس او نیست.

می‌گوید: «نکند مثل محبوب قلبم بگیرد».

به فکر می‌رود.

نمی‌شود حدس زد که به مرگ خاله‌محبوب فکر می‌کند یا به مرگ خودش.

«چه فایده که زنده بمانم مثل قدیر».

همسایه‌ها تا نصفه‌های شب صدای گریه‌های عموقدیر را می‌شنیدند که محبوب را صدا می‌زد.

«یا مثل آن خدابیامرز».

بعد می‌گوید «خدا رحمتش کند».

رحمت را به کدام‌یک از مرده‌ها می‌فرستد. می‌پرسم.

«محبوب. بیچاره خواهرم. وقتش نبود بمیرد».

شاید رحمت دومی را هم بفرستد. خبری نمی‌شود. کسی این‌جا نیست که بخواهد تظاهر بکند. تنها من هستم و او. مثل آن شب که من و مامان بیدار بودیم. تو خانه نبودی. شهلا خواب بود.

زیر نور ماه می‌دیدم که او بیدار است و صدا را می‌شنیدم. صدای آقاجان از زیرزمین می‌آمد. فریاد کمک نبود ولی صدای آدمی بود که داشت چیزی را به التماس می‌خواست و در سکوت شب خوب شنیده می‌شد. چقدر به همان حال ماندم، نمی‌دانم. آرزو می‌کردم صدای ناله‌ها قطع بشود. سرم را زیر لحاف کردم ولی صدای ناله باز هم می‌آمد. صبر کردم تا مامان بلند شود ولی او همان‌طور درازکشیده بود و گوش می‌داد.

صدا، صدای گریه بود. صدای التماس و زاری بود. صدای درد بود. نیم‌خیز شدم و نزدیک مامان رفتم. چشم‌هایش بسته بود. ولی من می‌دانستم که بیدار است. برق چشمانش را دیده بودم. صدایش کردم. جواب نداد. می‌خواستم پایین بروم ولی جرئت نمی‌کردم. فکر می‌کردم خیالی است که تمام می‌شود. خوابی است که فراموش می‌شود. همه چیز تمام می‌شود. همین حالا تمام می‌شود. ولی تمام نشد.

شانه‌های مامان را تکان دادم. پشتش را به من کرد و زارید. از بیدار کردن شهلا می‌ترسیدم. اگر بدخواب می‌شد اخلاقش تا چند روز گُه‌مرغی می‌ماند. توی رختخوابم نشستم.

می‌دانی مهین، به تلافی آن شب، سال‌هاست که هر شب در خیال بالش را پرت می‌کنم. خودم تنها به زیرزمین می‌روم. چراغ را روشن می‌کنم و پیش آقاجان می‌نشینم.

هنوز هم که هنوز است نتوانسته‌ام خودم را در حالت درازکش در حالی که سرم زیر بالش پنهان است قبول کنم. این یک تصویر از دهها تصویری است که هیچ جوری نمی‌توانم خودم را در آن دوست داشته باشم و انگار نمی‌شود بدون دوست داشتن از چیزی عبور کرد. من آن طرف تصویرها مانده‌ام. آن طرف سایه‌ها و مالک همه‌شان هستم. چطور می‌شود با این همه سنگینی به جایی رفت.

آقاجان همان شب مرد. تنها و مثل یک بچه بی‌پناه.

نمی‌توانم نوشتن را ادامه دهم. نامه را تا می‌کنم و زیر تختم می‌گذارم.

۴۶

جای دلخواهم را توی خانه پیدا کرده‌ام. همان‌جا نشسته‌ام و کتابی را ورق می‌زنم. هر بار به اول سطر برمی‌گردم و از نو جمله را می‌خوانم. چشمانم مثل آهن‌ربایی شده که خاصیت خود را از دست داده و بدون توانایی جذب کلمات روی سطح کاغذ می‌لغزند. سرم را روی کتاب می‌گذارم و وقتی بلند می‌کنم امیر آمده است؛ بی‌خبر. به‌جاآوردنش در لحظهٔ اول سخت است. کمی تیره شده، کمی لاغر، کمی غریبه.

بچه‌ها را می‌بوسد و می‌گوید بروند توی حیاط بازی کنند. می‌گویم «نه، بمانند. توی حیاط سروصدا می‌کنند».

این‌جور تنها شدن هیچ شباهتی به آنچه در فیلم‌ها اتفاق می‌افتد ندارد. نه صدایی است نه آهنگی. مثل زن و مردی شده‌ایم که در خیابان به هم برخورده‌ایم و قرار است یادمان بیاید که نسبتی با هم داشته‌ایم. ولی فقط حافظه کافی نیست. چیز دیگری هم می‌خواهد که احتمالاً کار دل است. امیر نزدیک می‌آید و بازویم را می‌گیرد.

می‌گویم «بروم برایت چایی بیاورم».

به دنبالم تا آشپزخانه می‌آید. دستم را ول نمی‌کند «دیگر به باکو برنمی‌گردم. همین جا می‌مانم».

PersianPDF.com

۴۷

مامان می‌گوید: «قسم بخور که به کسی نمی‌گویی».

شهلا دارد برایش کمپوت باز می‌کند.

«می‌خواهم وقتی حرف می‌زنم همه به صورتم نگاه کنند».

می‌خندم «به دماغت».

با زاری می‌گوید «آره، ولی نه به سینه‌ام».

به صورتش خیره می‌شوم که به سینه‌اش نگاه نکنم. صورتش پیر شده است.

«شانس بد من است که دکتر، بد جراحی کرد. سینه باید صاف باشد. حتی اگر رویش پستانی نباشد. همین چین‌های کوچک عذابم می‌دهد. باید صاف باشد. مثل پوست تن آدم».

کف پاهایم می‌خارد. نوک انگشتانم هم همین‌طور.

شهلا برای خرید بیرون می‌رود.

«ولی صاف نیست. بعضی وقت‌ها به سرم می‌زند اتوی داغ را رویش بگذارم و آن را صاف کنم».

ناله می‌کند.

«درد داری؟»

منتظرم جای درد را نشان بدهد. به سینه‌اش اشاره می‌کنم.

می‌گوید «نه».

دستش توی هوا دنبال درد است. جای دقیقش را نمی‌داند. شاید اصلاً درد ندارد. فکرم را می‌خواند انگار که نالهٔ بلندتری می‌کند. این زاری را می‌شناسم. به آن مثل دایهٔ پیری عادت کرده‌ام. قدیمی است. از کهنگی، صاف نیست. گرفته و خش‌دار است.

ولی دروغ است. به این صدا عادت نکرده‌ام. دوست ندارم مامان زاری کند. ناراضی‌ام. می‌دانم که پیشانی‌ام پر از اخم است و هیچ شباهتی به پرستارهای خوش‌اخلاق و لبخند به لب ندارم. مامان هم ناراضی است. بیماری به او حالت تسلیم و پذیرشی که چهره را آرام نشان می‌دهد، نداده است.

«اگر مهین بود یک فکری می‌کرد».

نمی‌دانم مهین باید فکر چه چیزی را می‌کرد که من و شهلا نمی‌توانیم. نقش گریهٔ نارسی روی صورتش نشسته است. برایش شیر می‌آورم و دوروبر ملافه‌اش را مرتب می‌کنم. داروهایش را توی بشقاب می‌چینم و برای چندمین بار ترتیب خوردن آن‌ها را یادآوری می‌کنم. همهٔ این‌ها به خاطر این است که نمی‌توانم یک کار دیگر را بکنم. کاری که هر مریضی به آن نیاز دارد؛ دلداری دادن. فکر می‌کنم من هیچ به درد دلداری دادن نمی‌خورم.

۴۸

به امیر هم نمی‌توانم دلداری بدهم.

«با این که نتوانست درس بخواند ولی زندگی‌اش زیرورو شد. فکر کن اگر این‌جا می‌ماند یک زن عامی و بی‌سواد بود مثل هزار تا زن دیگر. اما حالا...».

امیر یاد دوستانش افتاده است و هر جمله‌ای که می‌گوید به من نگاه می‌کند. منتظر است چیزی بگویم تا او با شورِ بیشتری از آن جهان حرف بزند. کافی است بگویم در عوض، شوهرش مریض شد، افسرده شد.

آن‌وقت او خیلی آرام و اقناع‌کننده شروع می‌کند «می‌دانم، آن‌ها هم مشکلاتی دارند ولی دغدغه‌های آن‌ها با مال ما فرق می‌کند».

بعد صدایش یواش‌یواش بلند می‌شود «تو نمی‌دانی پیدا شدن یک انگشت پشت کارگاه یعنی چه؟ نمی‌دانی دیدن دختر سیزده سالهٔ معتاد و همه‌کاره چه کاری با آدم می‌کند».

امیر به تلنگری بند است که حرف‌هایش سرریز کند. بی‌حرف به حیاط خلوت می‌روم. صدای دف اگرچه دیر، ولی شروع شده است.

می‌گوید «آن در را ببند. یک‌امشب‌ارکسترسمفونیک گوش‌نکن. بیا بشین».

کنارش می‌نشینم و می‌پرسم «خبری شده؟»

می‌دانم که نسیمی از آن طرف، به این دنیا وزیده است مثل دود کبابی که از فاصلهٔ دور بیاید و پره‌های بینی را بلرزاند.

«چه خبری می‌خواستی بشود؟»

بازویش را مثل تیر چوبی، آرام روی چشمانش قرار می‌دهد.

«توی خانه‌ای و خبر نداری بیرون چه می‌گذرد. اگر می‌دانستی این حرف‌ها را نمی‌زدی».

نمی‌دانم چه حرف‌هایی زده‌ام.

«تو حاضری صد بار دیگر اگر زنده شوی در همین محیط گند و آشغال زندگی کنی. نه؟»

دلم می‌خواهد داد بزنم نه ولی حالت متهمی را دارم که اعتراف کردن یا نکردنش تأثیری در حکم مرگش ندارد.

«فکرش را بکن. بچه‌ها امکان تحصیلات خوب داشته باشند. امکان استفاده از استعدادهایشان. از طرف هیچ احدی تحقیر نشوند».

اگر بازویش را از روی چشم‌هایش بردارد این‌قدر شبیه آدمی نمی‌شود که زیر آوار مانده است.

بلند می‌شوم و ظرف‌های شام را می‌شویم. پشه‌ها را از اتاق می‌تارانم. پنجره‌ها را می‌بندم. امیر با قصه‌ای که به خودش گفته، خوابش برده است. پتویی رویش می‌کشم و با وسواس تازه‌ای در و پنجره را کیپ می‌کنم. هوا خنک‌است و تک‌وتوک پنجرهٔ خانه‌های روبرو روشن‌است. مسواک امیر را سر جایش می‌گذارم. لحاف‌بچه‌ها را رویشان مرتب می‌کنم. نگاه دوباره‌ای به آشپزخانه می‌اندازم. همه چیز سر جای خودش است؛ مرتب و منظم. دراز می‌کشم و ستوجه می‌شوم که فایده ندارد. کیپ کردن در و پنجره فایده ندارد. ناامنی مثل گربهٔ کثیفی به خانه آمده و می‌دانم اگر چشمانم را روی هم بگذارم صدای خرخر شومش را در خواب هم خواهم شنید.

۴۹

فریاد می‌زنم.

«توی این خانه من حق ندارم یک چیز خصوصی برای خودم داشته باشم؟»

امیر ساکت است. پس گردنش سرخ است و این علامت بدی است.

دوباره دادوبیداد می‌کنم. امیر نامه‌ای که به مهین نوشته بودم خوانده و حالا مثل شاهدی که قاضی هنوز احضارش نکرده آماده نشسته است.

برای این که به حرف بیاید مثل نیشتری که به دملی نزدیک بکنند سرش جیغ می‌کشم.

می‌گوید «حالا می‌فهمم چرا هیچ‌وقت از مادرت خوشم نیامده».

نمی‌دانم اول باید به خاطر نامه دعوا کنم یا به خاطر نظر امیر در بارهٔ مادرم. می‌گویم «تو حق نداشتی نامه‌ام را بخوانی».

«البته که حق داشتم. هر چیز در این خانه به تو مربوط باشد به من هم مربوط است».

بحث بر سر این موضوع فایده ندارد. بحثی قدیمی است که چند وقت یک بار تکرار می‌شود. من طرفدار خصوصی بودن بعضی چیزها هستم و

او طرفدار همگانی بودن هر چیز. به حافظه‌ام فشار می‌آورم تا یادم بیاید در نامه چه چیزهایی نوشته‌ام.

«دارد تاوان پس می‌دهد».

با تعجب نگاهش می‌کنم.

«تاوان چه چیزی را؟»

«تاوان بی‌رحمی‌اش را. بی‌عاطفه‌گیش را. حالا ببین چه جوری خواهد مرد. صد بار بدتر از آن مرد».

سراغ یخچال می‌رود و می‌گوید «بیچاره».

باز هم امیر کلمهٔ بی‌پدرومادری توی هوا ول کرده و من باید صاحبش را پیدا کنم. توی دلم تکرار می‌کنم بیچاره مامان، بیچاره امیر، بیچاره آقاجان. کلمه را مثل پیراهنی با عجله به تن یک یک این آدم‌ها امتحان می‌کنم. مانده‌ام که این لباس به کدامشان بیشتر می‌آید.

یک دفعه به روبرو خیره می‌شوم «نکند مال خودم باشد».

۵۰

شهلا از بدخلقی مامان حرف می‌زند تا برسد به بیماری او حالاحالاها کار دارد. ساکت گوش می‌کنم و سخت مشغولم. هر جا می‌روم دست از کار کردن برنمی‌دارم. حتی وقتی که ملافه‌های مامان را عوض می‌کنم. یا وقتی شادی را به مدرسه می‌برم و می‌آورم. یا وقتی شاهد چشمان خون‌گرفتهٔ حسینی هستم. امیر پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و دوباره جای آن‌ها را با هم عوض می‌کند. با پاهایش مشکل ندارد. با سکوت مشکل دارد. شروع می‌کند به حرف زدن. هیچ گوشی حرف‌هایش را نمی‌گیرد. حرف‌ها ورم کرده و اتاق را پر می‌کند.

به اتاقی می‌روم که منیژه آن‌جا آماده، نشسته است. حالت مسافری را دارد که بلیتش را گم کرده. او را با خودم به اتاقی که امیر و حسینی نشسته‌اند، می‌آورم.

امیر با نگاه به من اشاره می‌کند حرفی بزنم ولی من خنگ‌تر از آن شده‌ام که اشاره‌اش را بفهمم. مجبور می‌شود پیغام آشکارتری بفرستد.

«صبر کن حال‌ات را می‌گیرم».

وقتی حال آدم گرفته شود پس گرفتن آن خیلی سخت است.

از خانهٔ منیژه بیرون آمده‌ایم. بچه‌ها جلوتر رفته‌اند. من کمی عقب‌تر از

امیر راه می‌روم. منیژه از پشت پنجره نگاهم می‌کند. برایش دست تکان می‌دهم. امیر خودش را به ندیدن می‌زند. باید تا سر خیابان برویم که تاکسی گیرمان بیاید. توی تاریکی راه می‌افتیم و من کارم را شروع می‌کنم. تارم را مثل عنکبوتی تند و تند به دور خودم می‌تنم و میان تارم راه می‌روم. این تار مقاوم‌تر از هر چیزی است. امیر شروع به حرف زدن می‌کند و من دارم تند و فرز مثل زنی که چشم بسته هم می‌تواند جلیقه‌ای را ببافد کارم را ادامه می‌دهم و توی دلم می‌گویم.

«حالا اگر می‌توانی حالم را بگیر».

۵۱

شهلا با دست پُر می‌آید.

«چرا توی تاریکی نشسته‌اید؟»

چیزی نمی‌گوییم. چراغ را روشن می‌کند و مامان تند و تند مژه می‌زند. فکر می‌کنم مامان فقط یک چراغ دارد که با خاموش کردن آن، همه جا تاریک می‌شود. شهلا یکی بیشتر دارد. برای همین حتی وقتی عزادار است و شیون و زاری می‌کند از میان اشک و فریاد هم می‌تواند به دختر جوانی که سرپاست بگوید فلان خانم چای ندارد، یا دستمال کاغذی بیاور و بهتر است قندان‌ها پر شود.

امیر هم چراغ‌هایش زیاد است. وقتی مال خانه خاموش است می‌تواند بیرونی‌ها را روشن کند. برای همین وقتی از من قهر است می‌تواند استخر برود. صبحانه کله‌پاچه بخورد. خودش را به یک آب میوهٔ خنک مهمان کند و با دوستانش به کوه و دشت بزند.

من هم مثل مامان فقط یک چراغ دارم. وقتی خاموش می‌شود درونم ظلمت مطلق است. وقتی قهرم با همهٔ دنیا قهرم با خودم بیشتر.

ولی مهین چراغ‌های بیشتری دارد. چراغ‌های او مدام در حال روشن و خاموش شدن است. اگر چند تا از چراغ‌هایش خاموش باشد اهمیتی ندارد. باز هم چندتای دیگر روشن‌اند.

دور بسته‌هایی که مهین فرستاده، جمع می‌شویم. نامه‌اش را من باز می‌کنم و شهلا با کارد چـــب کارتن را پاره می‌کند.

مهین نوشته که حالا دیگر با آمریکایی جوان و محشری زندگی می‌کند. عکس لای بستهٔ لباس‌هاست. آن دو مشکلی ندارند. فقط بعضی‌وقت‌ها زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. مهین از شوهر ایرانی‌اش چیزی ننوشته است. ظاهراً فقط چند ماه با هم زندگی کرده‌اند. از کِرم‌ها و پودرهایی که فرستاده، نوشته است. چند سطر می‌خوانم و نگاهم به مامان و شهلاست که بسته‌ها را زیرورو کرده‌اند و حالا دارند با بسته‌ای که به نظر مخصوص است، ور می‌روند.

مهین نوشته بهترین جنس پستانی است که گیر آورده. نوشته کمی کوچک‌اند و به مال مامان نمی‌رسند که از گندگی می‌شد رویشان استکان چای گذاشت بدون نگران شدن از افتادن آن.

مامان دارد عاشقانه به مهین فحش می‌دهد.

شهلا می‌گوید «این درازعلی را از کجا پیدا کرده است؟»

عکس را از دستش می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. درازعلی نیش‌اش باز است. به نظر، دورگه می‌رسد و مهین خندان را مثل جوجه‌ای زیر بال‌اش گرفته است. عکس دست به دست می‌شود. بستهٔ مخصوص دست به دست می‌شود. نامه دست به دست می‌شود.

دوباره عکس پیش من است. با دو انگشتم تن درازعلی را می‌پوشانم. از نو به مهین نگاه می‌کنم؛ موهایی وزکرده و سیاه، بازوهای برهنه و شلوارک تنگ. عکس را جلو و عقب می‌برم.

مامان با تعجب نگاهم می‌کند «خواهرت را نمی‌شناسی؟»

۵۲

زیرزمین را دوست دارم. بعضی وقتها دوست دارم به آن‌جا برگردم. گاهی اوقات تنها جایی است که می‌شود از سطح زمین به آن‌جارفت. مدت‌هاست که فهمیده‌ام همیشه زیرزمینی را با خود حمل می‌کنم. از وقتی کشف کرده‌ام که آن جا مکان اول من است زیاد به آن‌جا سر می‌زنم. این دفعه شهامتش را پیدا کرده‌ام که در آن راه بروم و با دقت به دیوارهایش نگاه کنم. حتی به صرافتش افتاده‌ام چراغی به سقف کوتاهش بزنم. زیرزمین دیگر مرا نمی‌ترساند. می‌خواهم به آن جا بروم. این دفعه با چشمان باز و بدون ترس.

سی و پنج سال مستأجر این ملک بوده‌ام و حالا دیگر احساس مالکیت می‌کنم. می‌خواهم از کنج‌ها و دالان‌هایش باخبر شوم. می‌خواهم پله‌هایش را خوب ببینم. راه‌های درورویش را بشناسم و از نزدیک به آدم‌هایش نگاه کنم. همیشه از توی تاریکی نگاه کرده‌ام و فقط سایه‌ها و اشباحی در آن دیده‌ام. چطور می‌توانستم چیز دیگری ببینم وقتی که ترس چشمانم را کور می‌کرد و بیزاری راه نفسم را می‌برید.

حالا می‌خواهم در روشنایی چراغ تمام سوراخ‌سنبه‌هایش را بشناسم. بچه‌ها صدایم می‌زنند. تلفن زنگ می‌زند. شادی مدادتراشی را کف

دستم می‌گذارد و من به زحمت از آن جا بالا می‌آیم. به خودم تکانی می‌دهم. عجله‌ای ندارم. دارم دستورات بچه‌ها را اجرا می‌کنم. می‌دانم که هر وقت دوست داشتم، می‌توانم به آن جا برگردم، مثل مسافری که به زادگاهش برمی‌گردد.

۵۳

زن توی اتاق خواب می‌رود و مرد بعد از عذرخواهی از بالای شانهٔ زن توی اتاق را می‌بیند. برای دیدن حمام معذرت دیگری می‌خواهند. مرد بنگاهی چشمکی به امیر می‌زند. صدای دف بلند می‌شود. زن و مرد به یکدیگر نگاه می‌کنند. مرد بنگاهی می‌گوید «چه خبر شده؟»

پشت سر زن و مرد بیرون می‌رود. امیر به دنبال مرد بنگاهی راه می‌افتد و بعد از چند دقیقه برمی‌گردد.

بچه‌ها یک نگاه به او می‌کنند و یک نگاه به من که آمادهٔ رفتن می‌شوم. امیر جلو آشپزخانه ایستاده و شبیه جنگجویی شده است که باور نمی‌کند حریفش بی‌صدا راهش را بکشد و میدان را ترک کند.

از در بیرون می‌روم. توی حیاط هستم که شادی به شیشهٔ پنجره می‌زند. از حرکت لب‌هایش می‌فهمم که چند بار می‌گوید پفک.

پیاده راه می‌افتم. از چهارراه رد می‌شوم و از کوچهٔ خلوتی می‌گذرم. این کوچه هیچ شباهتی به کوچه‌های دیگر این خیابان ندارد. درخت دارد و بوی خوبی می‌دهد. بوی یاس، بوی رُز، بوی برنج تازه دم‌کشیده. پنجره‌های خانه‌ها بزرگند و لوسترهاشان از پشت پرده‌های تور پیداست.

«کسی که پرنده‌اش از جایی پر بکشد، مشکل می‌تواند همان جا بماند. در خانهٔ خودش هم غریبه می‌شود».

آیا من هم پرنده‌ای دارم؟ پرندهٔ خودم. ولی مگر ممکن است کسی پرنده نداشته باشد. این جعفر عشقی هم که با عینک دودی و کاکل فرفری سر خیابان ایستاده، پرنده دارد. حالا هم دارد زیر لبی سوت می‌زند، لابد برای پرنده‌اش.

پایان